

نام کتاب : رقابت عشق  
نویسنده : باران کرمی و آرمینا

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



به نام خدایی که در همین نزدیکی هاست

دیگه جونى تو بدنم نمونده بود . از بس گریه کرده بودم تمام آب بدنم دفع شده بود . نگاهی به لباسهای آبی که تنم بود انداختم . کار عمه بود . چگونه تونستم به خودم اجازه بدم این لباسها رو بپوشم ؟؟ فقط چهل روز گذشت . من بهترین کسانمو را از دست داده بودم . چگونه میتونستم پدرم را فراموش کنم ؟ چگونه توانستم اجازه بدهم مامانمو را زیر خاک بگذارنم و رهائش کنم ؟ با این فکر گریه ام شدید تر شد . با یک حرکت از جایم بلند شدم و خودم را روی تختم پرت کردم . این چهل روز نهار و شامم گریه بود . همدم تنهایی ام گریه بود . فقط گریه میدانستم که در این مدت چه بر من گذشته .

:- آیلار مواظب باش نیفتی دختر .

همانطور که میدوید فریاد زد : باشه باشه حواسم هست . هووووووووو . بابا ؟ بیا پیشم .

همانطور که میدوید پدر و مادرش را صدا میزد . اما کسی نبود که دنبالش بدود . ایستاد و به عقب برگشت کسی را آنجا ندید . چند بار صدایشان زد اما بازهم جوابی نشنید . سرش را به اطراف چرخاند . آری پدر و مادرش آنجا هستند : با سرعت به طرفشان دوید و با گریه از آنها خواست از پیشش نرود اما هر چه به آنها نزدیک تر میشد آندو دور تر میشدند . آیلار دیگر کسی را آنجا ندید . زانوانش خم شد و بر روی زمین افتاد . سرش را بالا گرفت و فریاد زد : مــــــــــــامــــــــــــان . بــــــــــــابــــــــــــا

یکهو چشمانم باز شد روی تختم افتاده بودم . اشکهایم با سرعت بیشتری بیرون ریختند . سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و داد زدم : مامان کو ؟ بابا ؟

به 10 ثانیه نکشید که عمه ام جلویم سبز شد و گفت : آروم باش عزیزم آروم باش . برو تو اتاق استراحت کن . حالت خوب نیست .

دستانم را از دستان عمه ام در آوردم و فریاد زدم :

خیلیم حال خوبه . چرا فکر میکنید من مریضم ؟ من هر شب بابامو میبینم . به خدا همیشه مامانمو میبینم . اونا زنده ان .

دوباره دستای عمه را به دور خودم احساس کردم که سعی داشت منو را به داخل اتاقم ببرد . چرا کسی حرفمو را باور نمیکرد ؟ چرا کسی باور نمیکرد که من هر شب مادر و پدرم رو میبینم ؟؟؟

عمم به زور منو به اتاقم برد داشتم با خودم حرف میزدم  
سخته .. بخدا سخته .. سخته که بیای خونه صدایی مامان باباتو نشنوی سخته که به جای اینکه خودشونو ببینی  
خوابشونو .

ببینی ..خدا چرا من زدم ..نمیتونم به خدا نمیتونم به پیر به پیغمبر نمیتونم ..نمیتونم ضعیف شدم ..آخه خدا چرا من ..چرا منو نبردی ..خدا چی میشد الان بابام میومد میگفت : دختره بابا چطوره ؟ مامانم دست میکشد به سرم میگفت : باعث افتخارمه ..قدر ندونستم ..خدا منو بکش ..بکش که شکره نکردم ...خر بودم ..خریت کرم .. عم داشت گریه میکرد ..مهم نبود ..منم دیگه زنده نبودم روحم مرده بود ..خدااااا خدا سخته سخته به لباسم نگاه کردم نه نه من اینا رو نباید بپوشم .شروع کردم به پاره کردنه لباسم ...: نه نه اینا و نمیخام نمیتونم نمیخام همینطور که عمم سعی میکرد آروم کنه میزدم تو سرم محکم محکم محکم تر از قبل جیغ میزدم ..ناله میکردم :

باباااااا مامان کجاین کجاین که ببینند دخترتون از دست رفت ...مرد ..خورد شد .ضعیف شد ..دیگه جون نداره بخدا نداره

ی دفعه با احساسه تیزی تو بازوم ی ای کشیدم و بعدش سیاهی مطلق بود

با صدای پیچ پیچ چشممو باز کردم ...

- بمیرم برات عزیزم ...خدا بین چه بلاهی سره این بچه امد ..خدا دیدیو هیچی نگفتی

- عمه؟

- وای عزیزم بیدار شدی ؟ حالت خوبه ؟

- بله عمه ..ی دفعه با یاد آوری اتفاقات شروع کردم به گریه : عمه ..عمه ..دیدیدی چه قد بدبخت شدم ..دیدیدی اگه

الان مامانم بود میومد نازم میکرد میگفت : عزیزه دله مامان چطوره ؟

عمه ..عمه یعنی دیگه صداشونو نمیشنوم ؟..یعنی دیگه صورته دوتاشونو نمیبینم ؟

عمه ...دیدیدی شدم بچه یتیم ..دیدیدی ؟.. دیدیدی خدا هیچ کاری نکرد

عمم بغلم کرد و گفت : عزیزم گریه نکن ..مگه من مرده باشم گریه کنی ...درست میشه عزیزم اونا هم از ون بالا

دارن میبیننت به همچین دختری افتخار می ..

- نه عمه ون دختر مرد ..دیگه کسی به اسمه آیلار وجود نداره ..ون دختر مرد ..

- زبونت لال بچه ون حرفا چیه بگیر بخواب عزیزم حالت خوب میشه

بی راهه هم نمیگفت : چشممو بستم و به این امید که این اتفاقات خواب باشه خوابیدم ...

با احساس سرما از خواب بیدار شدم ...دستی به صورتم کشیدم ....نه خواب نبود ...با گفتن این کلمه بغضه بدی تو

گلوام نشست ...رفتم دمه پنجره به خورشید که داشت کم کم میرفت نگاه کردم ..واقعا من تنها شدم .. یعنی یتیم

شدم ؟ کی فکرشو میکرد کی؟ کی؟ راستی عمه کجاس ؟ از اتاقم امدم بیرون به سمت اتاقه عمه رفتم نبود ..حتما

رفته بیرون ...بازم به اتاقه خودم رفتم ...کیفمو از رو میز برداشتم و همه عکسای که با مامانم اینا داشتمو در آوردم

..به صورت مظلوم مامانم و صورته پور آرامش پدرم نگاه کردم یعنی من این نگاه هارو دیگه نمیبینم ؟ بغضم شکست حالا دیگه گریه میکردم ...دیگه این زندگیو نمیخوام ..به خدا نمیخوام..به پیر به پیغمبر نمیخوام ...درک کن خدا .. همینطور که داشتم گریه میکردم یکی اومد بغلم کرد با ترس برگشتم عمه بود ... با بغض بهش نگه کردم گفتم : عمه ...

- عزیزم بسه بخدا مامانت ایناهم ناراحت میشن بدو برو صورتتو بشور بیا پایین.

- ولی عمه م..

- همین که گفتم باشه؟ قراره پونه و پویان و پویا هم بیان

با نارضایتی سرمو تکون دادم و به سمت دست شوی رفتم به خودم نگاه کردم ... چشاش قهوه ای روشن ...موهای مشکی ... دماغ خوب . لب و دهن خوب قدم بلند و لاغر ولی لاغر تر شده بودم شده بودم مثله این مارمولکا

از پله ها پایین رفتم عمه تو آشپزخونه بود رفتم پیشش گفتم : باریکلا خوشگلم ..عزیزم اشکال نداره باشه عزیزم

سرمو تکون دادم کی منو درک میکرد ؟

رفتم کمکش و باهم غذا رو آماده کردیم ...انقدر سرگرمه کار بودیم که با صدای در سه متر پریدیم هوا

عمه گفت : کیه؟

صدای ی مرد امد و گفت : منم

به سمت عمه برگشتم و گفتم : کیه ؟

عمه لبخندی زد و گفت : پویا

پویا و پویان دو قلو بودن راستیتش تاحالا اون قد ندیده بودمشون ..آخه ما تو شیراز زندگی میکردیم من خودمم تو شیراز دنیا امدم و عمه اینا تو تهران فقط خیلی ساله پیش وقتی ۴ سالم بود ی چیزائی یادمه ..از اون به بعد بابا تنها میرفت به عمه اینا سر میزد ...بعضی موقع ها هم مامان ...شوهر عمه وقتی پویان و پویا ۷ سالشون بود و پونه ۴ در تصادف فوت کرد ...

عمه رفت درو باز کرد منم زودی رفتم پشت عمه سرمو با صدای سلام یکی بالا اوردم با ۲ تا چشم سبزبرخورد کرد چشاش مهربون بود رنگ چشاش مثله عمه بود سلام آرومی دادم بعد اون پسره یه دختر خوشگل چشم سبز اومد و خیلی مهربون بغلم کرد و گفت: سلام عزیزم من پونم لبخندی زدم ..په اون یکی پسر کو که با صدای سلام برگشتم ...جلدل خالق اینا که اصلان شبیه نیستن این یکی چشاش طوسییه چشاش عادی بود نه مهربون نه سرد هیچی ..

معمولی ..

یک سلام داد منم سلام دادم عمه رفت چایی بیاره میخواستم باهش برام که پونه گفت: برو بشین عزیزم من میارم خواستم حرفی بزوم که عمه گفت: راست میگه عزیزم برو بشین به زور رفتم نشستم خسته بودم خیلی به پویا و پویان نگاه کردم نمیدونستم کدوم به کدومه انگار اونا هم متوجه شدن که گیج شدم پسر چشم سبز بهم نگاه کرد و گفت: پویا هستم

پسر چشم طوسی هم گفت: منم پویان

سرمو تکون دادم... خدایش ۲ تاشون خیلی خوشگل بودن نمیتونستی بگی کدوم خوشگل تره.. اصن به تو چه هان؟

واای خیلی خوابم میاد مامان.. با کلمه مامان باز بغضم گرفت... دیگه نمیتونم این کلمه هارو بگم.. مامان... بابا

انگار پویا فهمید حالم خوب نیس که گفت: اگه خسته ید برید بخوابید

وای قربونه آدم چیز فهم عمه و پونه که تازه از آشپزخونه اومده بودن به من که وایساده بودم نگاه کردن که پویا گفت: مثله اینکه حالشون خوب نیست گفتم برن استراحت کنن

عمه - باشه عزیزم برو

سرمو تکون دادم و به سمته اتاقم رفتم.... تا درو باز کردم رو تخت ولو شدم.. به پویا و پویان فکر کردم ۲۸ سالشون

بود ولی اصلان هم شبیه نبودن اصلان... پونه هم خیلی خوشگل بود.. همینطوری که داشتم فکر میکردم خوابم برد

\*\*\*

با صدای پونه سرمو از روی عکسی که تو بغلم بود بلند کردم.

پونه: پیام تو گلی؟

آروم گفتم: آره عزیزم.

در رو با کرد و وارد شد با لبخند اومد سمتم و عکس رو ازم گرفت و نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

آیلار جون؟ چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

چون برام سخته. من اینطوری آروم میشم.

پونه: اما تو داری خودتو زجر میدی آیلار.

دراز کشیدم و حرفی نزدم. چشمامو بستم تا قیافه مامان و بابام بیاد جلوی روم. با فرض کردن چهره شون آرامش

گرفتم. دوباره صدای پونه رو شنیدم:

بیا بریم شام بخوریم.

دوباره صاف نشستم تو جام و گفتم: میل ندارم.

پونه: یعنی چی میل ندارم؟

-: یعنی نمیتونم غذا بخورم.

پونه: نگو اینو آیلار. همه منتظر توئن. پاشو بریم پایین.

-: نیام .

پونه : من میبیرمت .

-: ساعت چنده ؟

پونه : یازده

-: یازده ؟ چرا غذا نخوردید ؟

پونه : منتظر بودیم تا تو بیدار شی . حالا میای پایین یا میخوای همه سوء تغذیه بگیریم ؟  
 خندیدم ... آره بعد از دو ماه بالاخره خندیدم . دستمو گرفت و شالمو بهم داد تا بندازم رو سرم . سریع از اتاق آوردم بیرون و بردم تو آشپزخونه . همه نشسته بودن . پونه نشست . منم نشستم جفتش . سرمو که بلند کردم چشمم توی چشمای طوسی پویان قفل شد . چرا این چشمای هیچ حسی توشون نیست ؟؟ شایدم باشه و من نمیتونم بفهمم . با صدای عمه چشم از پویان برداشتم :  
 بخور عزیزم . شدی پوست استخون .  
 آروم مشغول خوردن شدم

هی احساس سنگینی نگاهی رو رو خودم حس میکردم ولی نمیدونم چرا وقتی سرمو بالا میاوردم کسی حواسش اون قدر به من نبود ..وللش بابا توهم زدی ..غذا زرشک پلو بود ..غذای مورد علاقه پدرم ....بغض باز گلمو گرفت دیگه به هیچی میل نداشتم ..بوشقابمو کنار زدم ..عمه گفت : چی شد عزیزم ؟ بد بود؟  
 با صدایی که بغض قشنگ توش معلوم بود گفتم : نه عمه جونم خوب بود ..با صدای اروم تر ادامه دادم : این غذای مورده علاقه بابامه ..سرمو پایین انداختم ..ولی زود بالا اوردم ..عمه و پونه داشتن گریه میکردم ..پویا چشاش غمگین بود و پویان ...پویان همینجوری به من زل زده بود ..چشاش مهربون تر شده بودن ولی خیلی کم ..زود به خودم امدم و نگاهمو ازش گرفتم ..یه عذر خواهی کردم و به سمته اتاقم رفتم ..تا به اتاقم رسیدم بغضم ترکیب ...حتی دیگه دست پخت مامانمو نمیتونستم بخورم ...حتی صدای بابای بیاد بگه : به به خانومم چه کرده .....خدااااا خدا من چیکار کنم ؟

چه قد تنهام ...من فقط ۱۷ سلامه ..فقط ۱۷ ...آرزو داشتم مامان بابام پیشرفتمو ببینن ...عروسیمو .....نو هاشونو .. از مامانم کمک بگیرم ..چرا قدر ندونستم ؟ چرا ؟  
 خوش بحال پونه حداقل مامانشو داره ...من چی؟  
 هیچی ..هیچ کس ...یتیم .....بچه یتیم .....بی چاره ...خورد شده ...

عکسه مامان اینارو از زیر بالشت در آوردم ...عکساشونو رو قلبم گذاشتم و از ته دل گریه کردم

مامانم ...الهی فدات شم کجایی که ببینی دخترت نابود شد ...بابا بابا بابا جونم مگه نمیگفتی نبینم دخترم

گریه کنه حالا چی شد ؟ قولتو فراموش کردی؟

چه قد زود .....دلت اومد ؟ زود نبود ؟ چرا منو نبردن ؟

رو تخت ولو شدم ...چه قد دلم پره ...خدا میبینیو هیچی نمیگی ؟

واقعا مهم نیس برات ؟ خدا من مهم نیستم ؟ بخدا دارم نابود میشم .....

mp3 دراوردم و آهنگی که میخواستمو گذاشتم :

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی  
 همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی ... دروغه ...  
 چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی  
 با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی  
 همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه ...  
 همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم  
 همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم  
 بی تو و اسمت عزیزم ... اینجا خیلی سوت و کوره  
 ولی خوب عیبی نداره .. دل من خیلی صبوره ... صبوره ...  
 همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی  
 همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی ... دروغه ...  
 چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی  
 با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی  
 همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه ...  
 همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم  
 همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم  
 بی تو و اسمت عزیزم ... اینجا خیلی سوت و کوره  
 ولی خوب عیبی نداره .. دل من خیلی صبوره ... صبوره ...  
 همه میگن که تو نیستی همه میگن که تو مردی  
 همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی ... دروغه ...

انقدر گریه کردم که خوابم برد

دیگه داشتم سر گیجه میگرفتم فکر کنم پون و عمه تا حالا بیشتر از صدبار دارن دورمیچرخن ... و هر کدوم یه حرف میزنن . اونا سعی دارن حال منو بهتر کنن . میخوان منو از فکر مامان و بابام بیارن بیرون . ولی اینکار سخته . اونا تو قلب منن . چجوری میتونم اونا رو از قلبم خارج کنم .؟ تا کی باید همین روال ادامه داشته باشه ؟  
 با صدای در دست از نوشتن برداشتم .  
 صدای مردونه ای از پشت در اومد . حتما یا پویان یا پویا . من که نمیتونم از پشت در صداشونو تشخیص بدم .  
 گفتم :

بفرمایید .

درو باز کرد و اومد تو . بله . پویا بود . با همون چشمای سبز مهربون . دوبار یاد پویان افتادم . چرا اینقدر فرق بینشون هست ؟ مگه دوقلو نیستن ؟؟؟ پس چرا اصلا شبیه هم نیستن ؟؟؟ باید حتما از پویا بپرسم .

پویا به صندلی آورد و جفتم نشست و لب تاپشو گذاشت رو میز روبرومون و گفت :

میخوام به چیزی نشونت بدم .

سرمو تکون دادم و نگاه کردم به مانیتورش . بعد از باز کردن چند تا پوشه رسید به عکسهاش . اولیشو باز کرد .

عکسای بچگیش بودن . عکسای بچگیاش .. عکسای پونه . از منم چند تا عکس داشت . روی عکسی ثابت موند .

خوب به عکس خیر شدم ... عکس عروسی مامان و بابا بود . دیگه گریه نکردم . عوضش به لبخند زدم به چهره

هاشون .

نگاه به پویا کردم اونم تو عمق عکس بود .

نگام کرد و گفت :

دوش داشتی ؟

-: از کجا گیرش آوردی ؟

پویا : از آلبوم توی خونمون .

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم . مونطور که از اتاق میرفتم بیرون گفتم :

مرسی پویا

از اتاق اومدم بیرون ...چه مامانم خوشگل شده بود ..بابام هم خوشتیپ ...ولی دیگه نباید گریه کرد..این کارا فایده

نداره

همینطوری که داشتیم حرف میزدیم پویا رو دیدم که اومد بیرون ..یاده سوالم افتادم و زودی گفتم : راستی ..خجالت

میکشیدم بگم پویا ولی دلو به آب زدم و ادامه دادم : پویا

لبخندی زد و گفت : بله؟

- چرا تو و پویان اصن شبیه هم نیستید ؟

لبخند زد و گفت :دنبالم بیا

به سمت اتاقش رفت و منم دنبالش

اتاقه باحالی داشت ...همه چیزش سبز بود و پر از گل و گلدون

از بغله تختش ی قاب عکس آورد و گفت: این بابامه

به عکس نگاه کردم ...ی مردی رو دیدم که فوق العاده شبیه پویان بود با همون چشای طوسی

پویا گفت : اگه دقت کنی میبینی منو پونه شبیه مامان هستیم و پویان شبیه بابا



- اره چه جالب

- اوهوم

لبخندی زدم و گفتم: عکسه عروسیشونو داری؟

- اره الان میارم

- مرسی

رفت و با ی آلبوم نسبتا بزرگ اومد

- بیا اینا عکساشونه

- مرسی

- خواهش میکنم

و از اتاق بیرون رفت و من مشغوله دیدن عکسا شدم

بعد از نگاه کردن به عکسای آلبوم ، آلبومو گذاشتم رو میز و از اتاق رفتم بیرون .

از اینکه پیششون بودم یه حسی داشتم . اما خودمم نمیدونم اون حس دقیقا چیه . رفتم سمت آشپزخونه و رفتم تو .

عمه داشت سبزی پاک میکرد نشستم پیشش و کمکش کردم :

چرا نگفتی پیام کمکت کنم عمه ؟

- عمه به قربونت بره

- نگو عمه .

- نهار چی میخوای برات درست کنم ؟

- اووووووم . قورمه سبزی . لازانیا . ماکارونی . کباب . ککتل . همینا .

- باشه عمه .

- عمه جدی میخوای درست کنی ؟

- آره تو میخوای باید درست کنم .

- نه بابا شوخی کردم عمه .

- پس چی میخوای ؟

صدای پویا رو شنیدم که میگه :

بابا اینقدر تعارف تیکه پاره نکنین . اصلا خودم میگم نهار چی درست کنی خوبه .

عمه : من از آیلار پرسیدم ها .

- خب مشکلی نداره . من جای آیلی جواب میدم .

گفتم :

آیلی ؟

- آره . من میخوام صدات کنم آیلی

- خب بگو بینم چی میخوای ؟

- کوکو .

عمه :

کوکو ؟ مگه تو بچه ای پویا ؟

- مگه فقط بچه ها کوکو میخورن ؟

- آره عمه کوکو خوبه .

- بفرما آیلی هم موافقت خودشو اعلام کرد .

خندیدیم و چیزی نگفتم . با صدای پونه به خودم اومدم :

سلام بر اهل خانه .

ادامه دارد ...

برگشتم سمت پونه و گفتم : سلام پونه جون خوبی؟

- سلام عزیزه دلم خوبم تو خوبی؟

- بد نیستم

عمه گفت : سلام دخترم ... برو لباساتو عوض کن بیا شام درست کنیم ... باد با صدای بلند گفت : پویا توهم کمک میکنی

- IIII مامان

- همین که گفتم

- عجبا این پویان کوش؟

- پسرم هنوز نیومده

- بفرما شانسه ما داریم

- انقدر غر نزن

منو پونه داشتیم میخندیدیم که پویا گفت : بله بله بیادم بخندید بعد رو به مامانش درحالی که میزد رو لپش گفت :  
وای پروانه جون اگه پس فردا خواستگار اومد چی؟

با صدای پویان هممون به عقب برگشتیم : کی میاد تورو میگیره

عمه گفت : وایی پویان چرا اینجوری میای قلبم ریخت

پویان درحالی که به سمت عمه میرفت لوپشو بوسید و گفت : ببخشید مامان

- اشکالی نداره ....توهم بیا کمک کن

- برا چی ؟

- شام دیگه

پویا درحالی که میخندید گفت : خدا قربونت

هممون خندیدیم و کارمونو شروع کردیم

فکر کنم یه دو سه ساعتی بود همه در تلاش و تکاپو بودن تا غذا آماده بشه . ولی خدایی غذای عالی شده بود . اونم چون حاصل تلاش مستمر تمام اعضای خانواده بود . واقعا چقدر خوب بود که من پیش عمه اینا بودم . خیلی هم خوب بود . رفتم سمت گوشیم . یه پیام داشتم . سریع بازش کردم .

- میخوای دوز بازی کنیم ؟ اگه دوست داری... اووووف کی میخوان دست از این کاراشون بردارن تا الان هزار بار اینو فرستادن برام . در اتاقم زده شد .

- بفرمایید

- پیام تو ؟

- بیا پونه جون .

درو باز کرد و گفت :

- آمدم .

- خوش آمدی .

- اجازه هست بشینم جفتت ؟

- وای تو امروز چت شده پونه؟؟

خندید و اومد نشست جفتم :

- ترو خدا دست از این تعارف ها و اجازه هات بردار اوکی ؟

- به خاطر تو اوکی .. ولی دیگه عادت کردم .

- اووووف . خوب ترک کن .

- خعلی سخته .

- خعلی یا خیلی ؟

- خعلی .

- چیکارم داشتی حالا ؟

- اوم . خوب شد یادم انداختی .

- یعنی کار مهمی داری ؟

- فردا شب مهمون داریم .

- خوب به سلامتی ایشالله . قدمشون خیر

- میخوام خودتو خوشگل مוגجل کنی .

- حالا مگه قرار کی بیاد ؟

- دوست پویان با خانواده اش .

- خب من برای چی باید آماده بشم ؟

- وای آیلار جون عزیزت بیخیال شو دیگه .

- خب چی بپوشم ؟

- کمد به این بزرگی . به لباس قهوه ای بپوش مثله چشمت .

- اوکی حالا تا بینم چی میشه .

- حالا تو چرا اینقدر شارژی ؟

از جاش بلند شد و رفت سمت در اتاق و گفت :

\_\_\_\_\_

خندیدیم و از اتاق رفت بیرون . این دختره صد در هزار یه چیزیش شده .

از تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم ... درشو باز کردم و به لباس های توش نگاه کردم ..نه این خوب نیس ... اینم بدک نیس ... اه نمیدونم چی بپوشم

بلند پونه رو صدا زدم که تند امد تو اتاقم گفت : چیه ؟ چی شده؟

- پونه جونم .. بیا ی چیز برا من انتخاب کن بپوشم ..باشه؟

- باشه عزیزم .. برو کنار بینم چی داری ؟

- باشه

پونه منو زد کنار و مشغول گشتن شد .. بعد ۵ دقیقه ی لباسو جلوم گرفت و گفت : بیا این عالیه

به لباس دستش نگاه کردم .... کت و دامن قهوه ی .... خیلی خوشگل بود ... نمیدونم چرا زود تر ندیدمش

پونه - چطوره ؟

- عالی نمیدونم چطور زود تر ندیدمش

- ها ها

- اوکی من برم حموم

- باشه منم برم بینم چی پوشم

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون

لباسو رو تخت گذاشتم و به سمت حموم رفتم... به ربی تو حموم بودم و زود امدم بیرون... بعد خشک کردن لباسم... لباسمو پوشیدم... و سشوار رو تو برق زدم و شروع کردم به خشک کردن موهام.. همینجوری که ی آهنگو زیر لب میخوندم سشوارو خاموش کردم و شروع کردم به آرایش کردن.. ی آرایش ساده و شیک کردم موهام چون خودش حالت داشت کاریش نکردم و امدم بیرون... همزمان با بیرون اومدن من پویان رو دیدم که از اتاقش اومد بیرون ی پیراهن توسی پوشیده بود با شلوار مشکی.. سلامی زیر لب دادم اونم بی تفاوت سلام کرد و از پله ها رفت بیرون... دیگه به این اخلاقش عادت کردم... پشته سرش از پله رفتن بیرون که پونه رو دیدم... دهانم باز موند... موهای طلاییشو از بالا بسته بود و نصفش رو شونه اش بود آرایش ساده سبز کرده بود که به چشای خوش رنگش میامد ی کت و دامن سبز کم رنگ پوشیده بود که هیکل خوشگلشو به رخ میکشید

بلند سوتی کشیدم و گفتم: به دختر چی کردی!!

سرخ شد و سرشو انداخت پایین و گفت: مرسی عزیزم به پای تو که نمیرسم

همون موقعه پویا اومد و گفت: سلام اهله بیت

برگشتم بهش نگاه کردم ی بلوز مشکی پوشیده بود که بر ضد چشای سبزش بود با شلوار مشکی

لبخندی زد و گفتم: سلام پویا

برگشت سمت من و ۱۰ ثانیه بهم نگاه کرد و گفت: سلام... آی..لا..ر..

همون موقعه زنگ خونه به صدا در اومد

پویان سریع به طرف در رفت و در رو باز کرد.. دوستش و پدرش و مادرش و خواهرش اومدن تو و همه به گرمی باهاشون سلام علیک کردن. خواهرش اومد جلو و دستشو دراز کرد سمت من و گفت:

- سلام.

- سلام.

و دستشو به نرمی فشردم. با مادر اون پسر هم به سلام علیک کردم... همه رفتن سمت پذیرایی.. به لحظه نگام افتاد به پونه. ایستاده بود روبروی پسر و با هم حرف میزدن...

ای داد ... من چرا زودتر نفهمیدم ممکنه ... هه هه هه .. چه باحال .. یعنی پونه عاشق شده ؟

رفتم و نشستم رو مبل دونفره ی گوشه ی سالن .. خواهر دوست پویان اومد و نشست جفتم و گفتم :

- من آرشین هستم .

- من آیلار هستم .

- تا حالا ندیده بودمتون .

- من تازه اومدم تهران .

- تفریح و گردش و ...

- نه . زیاد بهم خوش نگذشت .

- چرا عزیزم ??

- من ... من برای مسئله ی خوبی اینجا نیومدم ..

- بد ؟

...

- باشه گلم .. نمیخوام اذیتت کنم .

اون پسر و پونه هم به جمع ما ملحق شدند .. آرشین بعد از چند دقیقه گفت :

- چه نسبتی با پونه جان داری ؟

- پونه دختر عمه ی منه .

- پدر و مادرتون هم اینجان ؟

برای چند لحظه قلبم گرفت .. باز هم تمام وجودمو غم فرا گرفت ... غم تنهایی .. غم بی کسی .. غم بی مادری .. غم

بی پدری ..

- ن..ه .





آرشین - اره دیدمش .... خدا حفظش کنه

و!!!! انگار دارن درباره ی بچه ۲ ماهه حرف میزنن!...آقا من ۱۷ سالمه!... ۱۷... ایش!

پونه - مرسی گلم

آرشین - راستی چند سالته عزیزم؟

درحالی که دستامو لای موهام میبردم گفتم : ۱۷.. شما چی؟

۲۳-

- خوشبختم

-منم همینطور عزیزم

لبخندی زدم و مشغول کردن پوست یه خیار دیگه شدم

.....ای بابا خسته شدم.....

....حوصلم سررید....هیچ کاری هم که نمیکنید

فقط منو حرص میدید .....دلم برای شیطونی تنگ شده ...

چیکار کنم که خالی شم ؟

اوف ... حالا حاله کیو بگیرم ??? نهج ..

پونه ??

نه بابا .. چیکار کرده دخمل به این خوفی

آرشین ؟

نه بابا .. دتر خون گرمیه . تو دیدار اول دلم نمیاد اذیتش کنم ..

آرشام ؟

نهج ..

پویا ؟

نه نه نه .. ازش خوشم میاد .. باحاله ...

پس ...

به پویان نگاه کردم . خوووووودشه

حالا چیکارش کنم ؟

اووووووووووووووم .... فکر فکر فکر کن آیلار ..

نه .. دختر تو چیکاره این پسره بیچاره داری ؟

نه دیگه .. باید حالشو بگیرم ..

آخه چرا ؟

چون ... چون مغروره .. چون سرتقه ...



همه زدن زیر خنده.... اینبار عمه گفت : پویان ( خنده بلند ) مادر برو شلوار تو عوض کن برو عزیزم

پویان درحالی که از عصبانیت قرمز شده بود به سمتش اتاقش رفت ....وقتی وارد اتاقش شد وقت کردم و گرفتم خندیدم.....پویا آرام به من گفت : کار تو بود نه ؟

با ترس بهش نگاه کردم که گفت : نترس بابا بهش نمیگم .....تازه دعا تم میکنم !

- وای!!!!!!!!!!!!!! !

- والا ! چیه مگه ؟

- هیچی ! ولش

صدای پویان اومد : فقط اگه من بفهمم کی این کارو کرده !! من میدونم باهش !!

آب دهنمو قورت دادم که باعث خنده پویا شد .....پویان که دید پویا داره میخنده بهش خطرناک نگاه کرد که من ترسیدم چه برسه به پویا

عمه : حالا اشکال نداره ....بیا بشین

پویان به طرف مبل رفت اما اینبار با دقت نگاهش کرد ...آروم خندیدم .....هی آیلار ...ایول داری !

عمه : خوب پونه مادر برو وسایل شامو بزار ....پاشو مادر ....پاشو

پونه : چشممممممممم

من : منم میام کمک

پونه : نه خودم ....نذاشتم ادامه بده و گفتم : لوس نشو دیگه ....یه کمکه

پونه لبخندی زد که آرشین گفت : منم میام کمک

منو پونه هم زمان گفتین : نههههه !

آرشین با خنده گفت : لوس نشین دیگه !

هرسه با خنده به سمت آشپز خونه رفتیم و تک تک وسایلو رو میز گذاشتیم ....یک رب طول کشید تا تموم شه بعد

یک رب من بلند گفتم : بفرمایید شام !

همه رفتن نشستن منم رفتم بغل آرشین نشستم و شروع کردم به خوردن ... غذا زرشک پلو و باقالی پلو بود ...الحق

هم خیلی خوشمزه بود بعد شام منو آرشین و پونه باهم میزو جمع کردیم و بعد به سمت حال رفتیم ...اول به پویان

نگاه کردم ....احساس کردم هنوز عصبانیه .... خداروشکر نفهمید من بودم !

یک ۲ ساعتی دیگه مهمونا موندن بعد خداحافظی کردن رفتن ...آرشین هم شمارشو بهم داد که اگه خواستم بهش

زنگ بزنم ..

خیلی خسته بودم.... با کمک همگی حال رو جمع کردیم.....دیگه نا نداشتم زود شب بخیر گفتم و بعد از عوض

کردن لباسام به سمت تخته رفته و کم تر از ۲ دقیقه خوابیدم!

صبح با صدای جارو برقی بلند شدم.... به ساعت بغل دستم نگاه کردم.... ۱۰ : ۲۳..... خمیازه ی کشیدم و از جام بلند شدم... بعد از شستن دستو صورتم پایین رفتم و به همه سلام کردم..... عمه درحاله غذا درست کردن بود... و پونه هم درحال جارو زدن و پویا و پویان هم داشتن حیاطو تمیز میکردن.... با صدای بلند گفتم : ببخشید تورو خدا من دیشب خیلی خسته بودم دیگه خیلی خوابیدم.....

عمه : بابا این حرفا چی عزیزم..... ما همش از تو کار میکشیم....

پونه : ایلاری ولش بابا.... راستی امروز باهم میریم خرید

لبخندی زدم و تشکر کردم و بهشون ی ذره کمک کردم.....

پویا : به به آیلار خانوم.... ساعت خواب

- تو دیگه خجالتم نده

پویان : این بشر کلا کرم داره..... همه خندیدیم

پویا : این کرما از برادرش میاد...

..

پویان : من !؟؟!

پویا – نه نت

عمه : پویا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! !

همه خندیدیم و به عمه نگاه کردیم که سعی داشت پویارو بزنه پویان گفت : حقته ....مامان خوب بزن ...بزن دیگه اینقدر زر زر نکنه

عمه گفت : توام میام میزنم عزیزم  
لبخندی زدم و رفتم سمت اتاق .. وارد اتاق شدم و شالمو از سرم کندم و پرتش کردم رو تخت .. (ووووووووووو)  
(ووووووووووو)

نگام کشیده شد روی گوشیم .. داشت خودشو خفه میکرد .

رفتم سمتش و دقیق به صفحه اش نگاه کردم . وای خدای مننننن . الهیییییییی . شیرجه رفتم رو گوشیه دکمه ی اتصالو با تمام قدرتم فشار دادم و داد زدم :

–سلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م خررررررره .

--تو باز شروع کردی زنجیری ؟



-دیونه ی کم پیدایییییییییی .

--من کم پیدام یا تو که رفتی خونه عمه جونت منو به کل فراموش کردی .. انگار نه انگار دختر عموت داره اینجا میپوسه .

-وای یلدا جونه خره همسایه تون بیخیال شو . بعده این همه مدت زنگ زدی بذار یکم بحرفیم .

--راستی خبر بد .

-چی شده ؟!

--مُرد ..

با وحشت گفتم :



چرا؟!

--چی چرا؟

--چرا حیف؟

--خوب دیگه میخواستم یه خبر خوب بهت بدم .

ایندفعه با ذوق گفتم :

چی چی چی ؟؟؟ بگوووو

--اووووووه نگاه کن چه ذوقیم میکنه ...

--خوب بگو دیگه توام .

--هیچی باواااا .. داریم با بابائینا و بهار میایم تهران .

چند لحظه چیزی نگفتم .. داشتم جملشو تشریح میکردم .

گفت ... گفت دارن میان تهر ااااان؟؟؟ آررره ... گفت دارن میان تهران ... و ااااای و ااااای و ااااای بیییییی ...

یه دفعه جیغم بلند شد :

--و اااااااااا بیییییی ... دیوووونه ای به جونه شوورت ...

--گمشو به شوهرم اهنت نکن بی شعووووور ...

--جونه من دارین میاین؟؟؟ کجایی؟؟

--تازه راه افتادیم ..

با صدای گرفته ای گفتم :

-وووووو... تازه حرکت کردین ???

--اره بابا .. بابایی سر کار بود

-یعنی کی میرسید ...

--فکر کنم تا شب دیگه اونجا باشیم ..

با اینکه حالم گرفته شده بود گفتم :

-اوکی عزیزممم ...منتظر تونم ... خبر بدیا ..

--اوکی گلم .. بای

–خدا حافظ .

گوشیو پرت کردم رو تخت و شالمو از رو تخت برداشتم و دویدم از اتاق بیرون . باید به پونه خبر میدادم ... اما با دیدن صحنه ی مقابلم دهنم وا موند .. اونم 6 متر . از همونجا داد زدم :

–یلدا!!!!!! .

و دویدم سمتش و فرو رفتم توی آغوش دختر عمویی که مثله خواهر نداشته ام بود ....

ادامه دارد ...

ببخشید دیر شد .... این چند وقت سرم شلووووووووووغ بوووووود

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم ..... محکم تر فشردمش که صداش درومد : نکنن بچه

..ای بابا

- خوبه ۱ سال ازم بزرگتریا

- ۱ سال هم ساله

- پروو

تازه یادم افتاد با عمو و زن عمو سلام نکردم....رفتم زن عمو رو بغل کردم و عمو هم پیشونمو بوسید ....

\*\*\*

ساعت ۳ شبه منو پونه و یلدا از ون موقع تاحالا داریم حرف میزنیم .....خوب ...یلدا دختریه باچشم ابرو مشکی و پست سفید و لاغر و بلند .....موهای فر مشکی هم داشت....خیلیدوش داشتم خیلی ....

من : بچه ها بسه بگیرید بخواید دیگه زشته نصفه شبه

یلدا : راست میگه این جقله

- جان؟! چی گفتی؟

- هیچیییی!

پونه : دعوا نکنید بگیرید بخواید ...شب بخیر





– چون حوصلم سر رفته بود!

درحالی که سرمو میزاشتم رو بالشت گفتم: بمیری الهی!...من میخوام بخوابم!

یلدا: نه دیگه بلند شدی... درحالی که بغض کرده بود گفتم: من بخاطر تو این همه راه امدم و گریه کردم اونوقت تو بخاطر من بلند نمیشی؟

– ای خدا گریه نکن عزیزم بیا بلند شدم!

سریع لبخند زد و دستمو گرفت و کمک کرد بلند بشم... الهی بپکی که خوابمو ازم گرفتی یلدا.. رفتم تو دستشویی و آب پاشیدم به صورتم.. خودمو تو آینه نگاه کردم.. اوه اوه.. چشمم پف کرده بودن.. موهامم شلخته شده بودن.. صورتمو با صابون شستم.. حداقل یکمی از پف صورتم کمتر شد.. ولی هنوزم دارم از خواب میمیرم.. از دستشویی اومدم بیرون.. با چشمم دنباله یلدا گشتم.... نبود.. حتما رفته تو اتاق.. خواستم برم تو آشپزخونه اما یادم افتاد شالم سرم نیست... بیخیال حالا انگار اول صبحی کدوم خری بیداره.... اوه اوه... من و یلدا بیداریم.... خب خریم دیگه که اول صبحی بیدار شدیم.

قدم برداشتم سمت آشپزخونه.. چشمم از خستگی باز نمیشدن.. به زور خودمو رسوندم به یخچال و درشو باز کردم و بشکه ی آب رو درآوردم و همونطور با بشکه مشغوله خوردن شدم...

--با بشکه نخور..

یا خدا... بشکه از دستم افتاد سر زمین و تمام اب توش ریخت کف آشپزخونه.... هول شده بودم.... خدایا چرا اینطوری شدم؟ با استرتر نشستم کف آشپزخونه.. نمیدونستم باید چیکار کنم... با دستام مشغله جمع کردنه آبا شدم... اما نمیشد و مادام از دستم میریختن پایین... همیشه همینطور بودم... اگر استرس میگرفتم در حد زعفران هول میشدم..(چون گرونه یه دفعه ای اومد تو ذهنم...امیدوارم منظورمو فهمیده باشین..) مخصوصا اگه یه نفر هم پیشم باشه... نگاه کردم به پویان که تکیه داده بود به کابینت.. بی شعووووور...فکرمو به زبون آرودم..

–چرا ایستادی اونجا؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

--اگه ناراحتی برم بیرون؟

بلند شدم سر پا و گفتم :

-بله بفرماید بیرون ..

چشماش گنده شد .. و خیره شد بهم .. اعصابم ریخته بود به هم داد زدم :

-د برو دیگههههه .

--آیلار خیلی پررویی ها ..

-به پای شما که نمیرسم .

نگام کرد و چیزی نگفت .. همین سکوتش بیشتر میرفت رو اعصابم...

--دسته گلتم جمع کن ...

و با دستش به آب های روی زمین اشاره کرد ....

خواب به کل از سرم پرید .

باید یکم روشو کم میکردم.. ولی چیکارش میکردم؟؟ نگام افتاد به بلوزش .. جدید بود .. من موندم ساعت شیش صبح کی تونسته لباسشو عوض کنه ... یه زانو نشستم رو زمین و دستامو با آب خیس کردم ... وقتی از خیسیشون مطمئن شدم بلند شدم سر پا و رفتم طرفش .... دو رو برشو نگاه کردم .. با نگام دنباله حوله گشتم ... وقتی فهمید دنباله چی میگردم اومد دهن باز کنه و بگه حوله کجاست که بهش مهلت ندادم و دستامو محکم سابوندم به بلوز قرمزش .. انگار لال شده بود .. فکر نمی کرد همچین کاری کنم .. رفتم عقب تر و گفتم :

-حوله نبود ..

شونه ای بالا انداختم .. مثله خودش ... با دهن باز داشت نگام میکرد ...

کارد میزدی خورش درنمیومد . با عصبانیت اومد سمتم دیگه مندنو جایز ندونستم و سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و راهه اتاقو پیش گرفتم .. اما هنوز به اتاق نرسیده بودم که دستم کشیده شد و محکم خوردم به دیوار .... با ترس چشمامو باز کردم ... داد زدم :

-چته روااااانی؟؟؟ کمرم شکستنتت ..

--بایدآدمت کنم دختر کوچولو ... داری زیادی به پر و پای من میپیچی .

-هیچ غلطی نمی تونی بکـ..

حرفم تموم نشده بود که با دست چپش مچ دست راستمو گرفت و بهش فشاری وارد کرد ... خیلی محکم بود ...  
نفسم بند اومد ...

صدای پر خشمشو شنیدم :

--چه غلطی کردی ???

نفس داغش میخورد تو صورتم و مور مورم میشد .... با ترس گفتم :

--ولم کنننن ..

ولم که نکرد هیچ فشارشم بیشتر کرد .. دیگه اشک دقیقا جمع شده بود تو چشمام ...

- کثافت دستمو ول کن !

- به کی گفتی کثافت ؟ هان ؟!

- به توی عوضی!

فشار دستاشو بیشتر کرد جوری که احساس کردم الان میشکته !

- بین کوچولو این دستتو میبینی؟ حالا دست منو نگاه کن .....با یه حرکت دیگه میتونم بشکونمش ! اینو میخای ؟  
هان ؟!

- دستمو و و ول کن بیشعور !

- باید بگی غلط کردم !

- عمرا !!!!!

فشار دستش خیلی بیشتر شد جوری که گفتم الان میشکته ....!

با بغض گفتم : باشه غلط کردم ....ولم کن ....زورت به من رسیده ؟ هان ؟ فکر کردی چون یتیم میتونی هر کاری  
که خواستی بکنی ؟ فکر کردی دیگه ارزشی ندارم ؟ ...با بغض بیشتری گفتم : هان ؟ این فکرو کردی ؟

چیزی نگفت فقط تو چشم نگاه کرد ....

با عصبانیت دستامو از دستش اوردم بیرون و بدون حرف رفتم سمت اتاق .....میدونستم اگه کوچیک ترین حرفی بزنم بغضم میترکه ....

وارد اتاق شدم .....یلدا رو دیدم که رو تخت نشسته و با دیدن من بلند شد و گفت : کجا بودییی !؟

سعی کردم بغضمو فرو ببرم و گفتم : ساکت بابا پونه خوابیده ....ای بابا !

- خوب باشه ! کجا بودی ؟ چرا اینجوری حرف میزنی ؟

- رفتم آب بخورم !

- انقدر طول کشید یعنی !؟

- وای ! نرفتم که برقصم !

- شاید !

- دختره ی پروا...شیطونه میگه بزنمش !

یلدا با لحن لوسی گفت : خاله آیلار دلت میاد منو بزنی ؟ گریه میکنما ! دلد میگیله !

- مرض ! این چه وضع حرف زدنه !؟

- دلتم بخواد!

-فعلا که نمیخاد !

-گمشوووو !

با صدای پونه هر دو مون برگشتیم !

پونه : چتونه شما دوتا !؟ ساعت چنده !؟

من : ببخشید پونه جونم تقصیر یلداس منم بلند کرد از خواب شیرین !

یلدا : دورغ میگه !

من : ||| من دروغ میگم ؟؟

پونه : بسه بابا ! ساعت چنده ؟

درحالی که به ساعت نگاه میکردم گفتم : ۶

- شیش ؟!!!!!!

- اوهوم !

- کسی دیگه هم بیداره ؟

میخواستم بگم پویان ولی با یادآوری اتفاقاتی که بینمون افتاد اخم کردم و گفتم : نمیدونم !

پونه : باشه ! من میرم یه چیزی بخورم !

یلدا : منم میام !

- من گشتم نیس !

یلدا زیر گوشم : ایلاری... آیلار ! بیا دیگه من خجالت میکشم !

با حرص گفتم : باشه !

به همراه پونه و یلدا رفتم بیرون خبری از پویان نبود ! به درک !

\*\*\*\*\*

پونه گرفت میز صبحانه رو درست کرد و منو یلدا نستم پشتش !

پونه : یعنی واقعا همه خوابن ؟

یلدا : آخه خواهر من کی ساعت ۶ صبح اونم تو تابستون پا میشه ؟

پونه : مامان من !

یلدا : ماشالا ماشالا من ساعت ۲ تازه بلند میشم

-تنبلللل

یلدا : پونه جون اینجوری نگاهش نکن که ساعت ۹ بیداره تو شیراز ساعت ۴ تازه از خواب بلند میشود!

پونه : واقعا؟؟؟؟!

یه پس گردنی محکم به یلدا زدم و گفتم : مثله چیز دروغ میگه !

یلدا : بیشعور گردنم درد گرفت این چه جورشه

- حفته

- سلام

این صدای پویان بود ...حتی برنگشتم نگاهش کنم پسره ی عوضیو

پونه : ||| تو بیدار بودی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!

پویان : بلهههههه !

یلدا : سلام

پویان : سلام یلدا خانوم

من حرفی نزدم حتی نمیخواستم نگاهش کنم چه برسه به حرف زدن

یلدا آروم به پهلووم زد و گفت : چرا سلام نمیکنی؟

- قبلا کردم !

- کییییی ؟

- صبح !

پونه : بیا صبحونه !

.....!!!!!! نخواستیم صبحونمون کوفتمون شد .....

پویان : ام...باشه

من : من دیگه سر شدم مرسی

و از سر میز بلند شدم که پونه گفت : تو که چیزی نخوردی

در حالی که پوزخند میزدم به پویان نگاه کردم با گفتم : خیلی چیزا قبلش خوردم !...و به سمت اتاق رفتم

هنوز به اتاق نرسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد و پونه رو پشت سرم دیدم ...

پونه : عزیزم بیا بریم ..

-صبحانه خوردم گلم .

پونه : خالی نبند آیلا ری .. کسی هنوز صبحانه نخورده ...

-پونه چیزی نمیخورم ..

پونه : مگه من میذارم؟؟ باید بریم ...

دیگه چیزی نگفتم .. مجبور شدم پشت سرش راه بیافتم و برم تو آشپزخونه ... پونه نشست و منم نشستم جفتش ..

نگام افتاد به رو بهروموم ... پویان دقیقا رو به روی من نشسته بود ... ای به خشکی شانس ... من چقدر بدبختم ...

یلدا هم جفت پویان نشسته بود .. ولی خبری از پویا نبود ... لابد خوابه بیچاره ... با صدای پونه از فکر و خیال اومدم

بیرن :

پونه : بیا آیلی ..

\*\*\*\*\*

و لیوان چایی رو گرفت سمتم .... با لبخند ازش گرفتم و شکر ریختم توش و مشغول هم زدنش شدم .. شکر دونو

گذاشتم رو کابینت جفتم .... در همین حال نگام افتاد به پویان ..

راحت نشسته بود و صبحانشو کوفت جان میکرد ... یعنی اصلا عین خیالم نیست ???

نگاه کن چه راحت داره میلومونه ... باید یه کاری میکردم ... اما چه کاری ??? فکر کن آیلا .. فکرتو برورررررر ..

ایولللالل ....

-پویان چایی میخوری ???

با تعجب نگام کرد و گفت :

پویان : اگه بیاری خوبه ..



– چشم حتما .. رفتم ایستادم جفت اجاق .. دقیقا پشتم بهش بود .. نمیتونست ببینه دارم چیکار میکنم ....

وقتی چایی ریختم گفتم :

–شکرم بریزم یانه؟؟

پویان آروم خندید و گفت :

پویان : مگه میشه چایی بی شکر خورد؟؟؟

یلدا داشت نگام میکرد و ریز ریز میخندید .. فک کنم فهمیده میخوام چیکار کنم ... بدون اینکه درب شکر دونو باز کنم گرفتمش بالای لیوان ... از اونطرف نمکو برداشتم و ریختم تو لیوانش ... شکر دونو گذاشتم با فاصله از خودم باشه .. نباید شک میکرد .. لیواو گذاشتم جلوش و گفتم : بفرمایید ...

تشکر نکرد .... به درکککک ...

لیوانو برد نزدیک لباش یکمی نگاهش کرد ... نکنه شک کرده؟؟؟؟

این دفعه با دقت بیشتری نگاهش کرد ....وایی بخورش دیگه ....حرص میده منو ....این دفعه لیوانو جلوی لبش گرفت و یه ذره فوت کرد و همشو سر کشید ....به ۲ ثانیه نرسید که دوید سمت ظرف شویی و همه محتویات شکمشو خالی کرد ....سرمو پایین گرفتم و لبامو از شدت خنده گاز گرفتم ...صدای خنده ی آروم یلدا میومد .

پونه : وایی خدا مرگم بده پویان چت شده!؟

پویان با عصبانیت خیلی شدیدی که تاحالا ندیده بودم گفتم : هیچی حالم از چایی بهم خورد ..بعدشم به من یه نگاه ترسناک کرد که خودمو مرطوب کردم!

پونه : وای ببخشید تقصیر منه الان یکی دیگه درست میکنم!

پویان : تقصیر تو نبود تقصیر ... نتونست حرفشو ادامه بده چون صدای سلام پویا اومد.

پویا : سلامممممممم گلنون کم بود که اومد

پویان : خولمون کم بود که اومد

پویا با حالت با مزه ای گفت :مرض بگیری بچه ..... به زمین داغ بخوری ایشالا ....ایشالا خیر از جوونیت نبینی ..من خلم؟

از کارش همه خندمون گرفته بود کلا آدم شادی بود

پویان با خنده گفت : اولاره دوما به حرفه گربه سیاه بارون نمیباره!

پویا : اما به حرفه گربه خوشگله سیل میباره!

من : صبح بخیر!

یلدا هم به خودش اومد و صبح بخیر! گفت

پویا : سلام خانومای گل .....چه زود بلند شودیینا !!!! وقت شوهر تونه!

پونه : انقدر اذیتشون نکن بگیر صبحونتو بخور!

من : من دیگه سیر شدم مرسی پونه جون!

پونه : تو که چیزی نخوردی!

- چرا خوردم! مرسی!...و به سمت حیاط رفتم میخواستم یه ذره پیاده روی کنم

بعد ۱۰ دقیقه پیاده روی درحالی که به صدای پرندها گوش میکردم...بازوم با شدت کشیده شد ..... به عقب برگشتم

با دیدن پویان خشکم زد.....خیلی عصبانی بود.....خدایا من هنوز جوونم.....کلی آرزو دارم...میخام شوهر کنم

....بچه دار بشم ... میخام بز... با صدای پویان به خودم امدم : حالا تو چایی من نمک میریزی!؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم .....

پویان فشار دستشو بیشتر کرد و گفت : چرا جواب نمیدی!؟

خیلی دردم گرفته بود با صدای که لرزش توش معلوم بود گفتم :حقت بود!

- انگار یادت رفته تو اول شروع کردیا

- انگار یادت رفته دستامو داغون کردیا...من شاید یتیم باشم اما آدمم

فشار دست پویان کم تر شد آرام گفت : عذر میخام....عصبانیم کردی!

خشکم زد! نمیدونستم میخاد عذر خواهی کنه ....از خودم خجالت کشیدم منم آرام گفتم : منم عذر میخام.....رفتارم

خوب نبود

- اشکال نداره فراموش کن !

- باشه توام همینطور !

- کردم ! ... دستامو آروم ول کرد و به چشم نگاه کرد و گفت : بیا خونه هوا سرده ... و به سمت خونه رفت !

خشکم زده بود ... ازش این کارا بعید بود ... باد سردی وزید که باعث شد سرم بشه و به سمت خونه بدوم !

\*\*\*\*\*

قرار بود با یلدا اینا برگردیم شیراز ... میخواستیم بریم خونه ی اونا ... البته خودمم دوست داشتم برگردم .. دلم واسه بچه ها تنگ شده بود .. دلم برا مامان و بابام تنگ شده بود .. باید میرفتم سر خاکشون ... دلم برای خونه مون هم تنگ شده ... دلم میخواد این چند روزو برم اونجا ...

واسم مهم نیست بقیه چی میخوان بگن .. یا عمه دعوام کنه ... خوب من دلم برای اتاقم تنگ شده ... اتاق مامان و بابام ....

دلم واسه دوستام تنگ شده ...

با صدای پونه به خودم اومدم :

--آیلااااا؟؟؟ بجنب دیر شد ..

کیفمو برداشتم ... واسه بار آخر به خودم توی آینه نگاهی کردم ... به مانتوی طرح لی که انداممو خیلی خوب توش نشون میداد ... با یه شلوار لی کمرنگ .. البته کمرنگ که چه عرض کنم بیشترش سفید بود .. و چند تا خط پاره پوره هم روش بود ... با یه شال سفید ... به نظر خودم که هیگلم زیاد بد نبود .. دوست نداشتم به این زودی سیاهو از تنم دربیارم ولی مگه عمه و پونه و یلدا میذاشتن؟؟؟ اینا هم سلیقه ی یلدا و پونه بودن ...

از اتاق رفتم بیرون اول از همه پویانو دیدم ... یه شلوار لی همرنگ شلوار لی خودم پاش بود .. با یه تی شرت مشکی چسبون ...

صادقانه بگم فوق العاده شده بود ... درسته زیاد ازش خوشم نیاد اما تپیش رو صادقانه میگم بیستههههه ..

پویا هم از اتاقش اومد بیرون و همونطور که ادکلنشو تکون میداد تو دستش گفت :

--خووووب بانوان بیان با ما ...

سریع گفتم :

–بانوان یعنی کیا ???

ایستاد جلوم و گفت :

--یعنی پونه و یلدا و تو و من و پویان ..

–کی گفته من میام با تو ??? من باید با عمه باشم ...

اخم کوچیکی کرد و گفت :

--با من میااااای ..

و با یه حرکت ادکلنشو گرفت سمت مانتوم و نصفشو خالی کرد روم ...

حالم از بوش بهم خورد ... بیش از حد تند بود .. منم کلا نمیتونم با اینجور چیزا کنار بیام ...

یلدا سریع اومد سمتم و گفت :

--واااای خدااااا ..ببین لامصب چه بویی هم داره ...

سرشو آورد نزدیک مانتومو بو کشید :

--اووووووووووم ..عجب چیزیه ... یکم بزن برا من ...

پویا خندید و ادکلنشو گرفت سمت مانتوی یلدا ..

تازه تونستم یه نگاه به تیپ یلدا بکنم .. یه مانتوی مشکی با شال مشکی و شلوار لی سیر .. موهاشو کج ریخته بود تو

صورتش ... کلا جیگریه ...

پویا هم یه شلوار لی سیر پوشیده بود با یه تی شرت آبی ... اونم باحال شده بود ... پویا و پویان هر دو عالی شده

بودن ... پونه هم همینطور ...

پونه هم یه شلوار لی رنگی قرمز پوشیده بود با یه مانتوی مشکی و شال مشکی ...

عمه صداش بلند شد :

--بدوئید دیگه دیر شددددد ..

– عمه من میخاستم با شما پیام اینا نداشتن!!

– اشکال نداره عزیزم تو باید با جوونا باشی نه با ما

– اما

– اما نداره برو سوار شو

رفتم سوار ماشین شدم بغل پنجره پشت بغل دستی راننده .... یلدا وسط بود پونه هم بغلش پویا راننده بود پویان هم بغل دستش!

پویان شروع کرد به حرکت .... یلدا از اون اول خوش مزهگیش گل کرد و باعث شد هممون بخندیم .... بعضی موقعا هم نگاهم به نگاه پویان میخورد .... باعث میشود ی قلقلکی تو دلم حس کنم!

وسطهای راه بودیم که پونه گفت من دست شویی دارم!

خودمم دست شویم داشت میریخت ... پویا بغل ی رستوران وایساد که ما بریم دستشویی .... منظرش خیلی قشنگ بود ..... درختا سرسبز ... بوی خوب ... گلا ... همچی ... بعدش ..... بوی گند دست شویی .... به به .... اصلن آدم عشق میگیره ...

من اولین کسی بودم که اودم از دست شویی بیرون ..... هیچکس نبود جز پویان! ازش پرسیدم پویا کجاست که گفت دستشویی!

بیرون از ماشین ایستادم ...

پویان : چه منظره ی قشنگی!

–اره خیلی قشنگه ... سبز ....

–از رنگ سبز خوشت میاد؟

– بدمم نمیاد

– خاکستری چی؟

– واههههه! اونم خوشم میاد!

لبخند محوی زد و گفت " اهاههههه!

اینم ی چیزش میشه! ایثالا خدا شفات بده

همه از دستشویی اومدن بیرون... یلدا و پونه داشتن میخندیدن پویا هم با حرص بهشون نگاه میکرد

پرسیدم چی شده که یلدا با هیجان گفت: هیچی داشتیم میومدیم بیرون پویا موش دید انقدر ترسید!!!! مثله زنا شورو کرد به جیغ زدن!

از تصور اینکه پویا دشت اینکارو میکرد خندم گرفت پویان هم خندش گرفت

پویا با حرص رفت سمت ماشین... ماهم سوار ماشین شدیم و به بقیه راهمون ادامه دادیم...

الان حدودا سه ساعته که نشستیم توی ماشین...

پویا زده بود کنار... بیچاره دیگه خسته شده بود... کل این سه ساعتو خودش رانندگی کرده بود...

پیاده شدیم... باد خنکی میخورد بهمون... ولی آفتاب بود... خب معلومه ساعت سه ظهر بایدم خورشید تو آسمون باشه

دلم میخواست من رانندگی کنم.. بلد بودم ولی گواهینامه نداشتم... شاید همینم یکمی ترسوندم...

ولی خب کم بود و تونستم برش غلبه کنم... رفتم سمت در راننده و خم شدم و تو رو نگاه کردم... نگام خشک شد روش...

پویا سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلیش و چشماشو بسته بود...

واسه یه لحظه از ذهنم گذشت "لامصب چقدر جذابه"

اما با پس گردنیی که یلدا بهم زد به خودم اومدم و صاف ایستادم...

--اوی اوی خانموووو... پسر عمه مو خوردی.. سیر نشدی???

--پسر عمه اتم ارزونی خودت.

یلدا سرشو برد داخل ماشینو نگاه کرد و گفت:

--دلت میاااااااااا؟؟؟ به این خوبیه..

با تعجب نگاش کردم...

پویا چشماشو باز کرد ... یلدا سریع خواست سرشو از ماشین بکشه بیرون که محکم سرش خورد به سقف ماشین ..

صدای جیغش بلند شد ...

دستو گذاشت رو سرش و آروم سرشو از ماشین کشید بیرون ...

--آآآآآخ .. چقدر درد گرفت!!!! ..

پویا نشسته بود رو صندلی و با شیطنت نگاهش میکرد .. عجب سوتی داده بودا ... سرشو گرفته بود پایین .. نمیدونست

از خجالت چیکار کنه ... به پویا نگاه کردم .. اونم همزمان به من نگاه کرد .. و دوتامون زدیم زیر خنده ...

میخواستیم حرکت کنیم که من گفتم :

-بچه ها میشه من بشینم ؟

پویا و پویان سریع نگاه کردن ... پویان گفت :

مگه تو رانندگی بلدی ???

-آره .. ولی گواهینامه ندارم ...

پویان : پس بیخیال ...

رفتم نزدیکش و گفتم :

-توروخدا!!!! .. بذار ده دقیقه من بشینم ..

پویان : توروخدا بیخیال شو آیلار .. حوصله پارکینگو ندارم ...

رفتم جلوتر سینه به سینه اش ایستادم ...البته سینه به سینه اش که نه .. چون با کفشای پاشنه ده سانتی رسیدم تا

پایین گوشش ..

سرمو کج کردم و گفتم :

-آخه پلیس کجا بود این وقت ظهر ???

لبشو به دندون گرفت ... خیره شد تو صورتم .. التماس ریختم توی نگاهمو به چشمای طوسیش نگاه کردم ..

دستشو کشید تو موهاش و گذاشت پشت گردنش ...

سرشو تکون داد و آروم گفت :

پویان : باشه .

تا این کلمه از دهنش خارج شد شروع کردم به پریدن و جیغ زدن .. توی یه لحظه کاملا بدون فکر خودمو انداختم تو بغلش و محکم صورتشو بوسیدم ...

به خاطر رانندگی حاضر بودم هر کاری بکنم .. ازش جدا شدم ... با بهت خیره شده بود توی صورتم ... جای رژ لبم مونده بود روی لپش ... تازه فهمیدم چیکار کردم .. همه نشسته بودن توی ماشین و ما رو نگاه میکردن .. از خجالت دوست داشتم آب بشم برم توی زمین .. اومدم برم سمت ماشین که با دست چپش مچمو گرفت و کشید سمت خودش ..

قلبم شورو کرد به تند زدن ... این چه کاریه این میکنه !

برگشتم سمتش اما از شدت خجالت نمیتونستم بهش نگاه کنم ... آروم سرمو برگردوندم و به ماشین نگاه کردم یلدا داشت حرف میزد و کسی حواسش دیگه اینجا نبود ... خداروشکر ...

برگشتم سمت پویان داشت بهم نگاه میکرد ... نگاهش همینجوری از سرم ... چشم ... دماغ ... گونه ... لب سر خورد ... داشتم از خجالت میمردم ...

پویان " چرا منو بوسیدی ؟!

والله همچنان میگه بوسیدی انگار رفتم بغلش لبشو بوسیدم ی نازشم کردم ایش

- اتفاقی و از سر خوشحالی بود ... عذر میخام

- چرا عذر ؟

- ناراحت شدی نه ؟



شیطون بهم بهم نگاه کرد و گفت : نه !

جانممممممممممممممممممممممم ؟

از قیافه من خندش گرفت دستامو فشار داد و بعد ول کرد و به سمت ماشین رفت ..... شوکه بودم .... خیلیم شوکه .. اما زود به خودم ادمم و به سمت ماشین رفتم .... وارد ماشین که شدم نگام به نگاه شیطون یلدا افتاد که تا نشستم تو

گوشم گفت : خوب حال کردی !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ی بوسه دیگشم میکردی دیگه فیلم سینمای داشتیم ما اون وسط !

محکم زدم تو کلش که انقدر حرف نزنه ... دختری بیشووووور ... آبرومو برد

چشامو بستم ..... فقط نیاز به فکر داشتم به فکر و خواب ..... خواب

با تکون های که به دستم وارد میشود و پیچ پیچ هایی که تو گوشم میشنیدم بیدار شدم ..

– آیلار خره .... گاو منه ...!

سوارش میشم .... منو راه میبره ..!

اما این آیلار خر ما باید بلند شه !

چون رسیدیم !



وارد اتاق خودم شوم همه جای اتاق قرمز سفید بود . یه تخت خیلی بزرگ قرمز با کمد های سفید و میز تحریر و آرایش سفید .... کلا روهم رفته خیلی قشنگ بود خیلی خوشم میاد از اتاقم !

صدای بالا آمدن چند نفر شنیدم ! پونه و یلدا و پویا و پویان بودن !

پونه : این اتاق ماست ؟

- اره

یلدا : ایاول بابا ! چه نازه ! ماشالا ! چشم آیلا کور

یه پسگردنی محکم بهش زدم که باعث خندی همه شد !

- تو یکی حرف نزن!

یلدا چشم قره ی بهم رفت ! پویا گفت " بابا ول کنین دعوا رو برد استراحت کنین !

من : ای گفتی انقدر خوابم میاد که نگو !

آیلار : عجب ! عمه ی من تا الان خواب بود ؟

- ولم کن بابا خوابم میاد !

پونه : اره منم ...و در حالی که درو برا پسرا میبست گفت : برید دیگه و بعد درو بست

حدودا ۲۰ دقیقه مشغول چیدن لباسامون بودیم ی بعد ۲۰ دقیقه هممون گرفتیم از شدتخستگی خوابیدیم !

از صدای در بیدار شدم ...

عمه : بچه ها بلند شین دیگه !

پونه با خستگی گفت : مامان ی ذره دیگه بخوابم !

عمه : زشته بلند شین

!

زودتر از همه بلند شدم و به سمت دست شوی رفتم ! بعد از شستم دستو صورتم اومدم بیرون !

بغضم گرفته بود اما نمیخواستم گریه کنم .....بسم بود ....اما بوی مامان بابام هنوز اینجا بود .....قبل از اینکه گریم بگیره زودی رفتم پایین به همه سلام دادم ...و زودی آب خوردم که بغضم بخوابه ...اما نخواید ..خیلی سخت بود فکر کنم همه متوجه حال بدم شدن ! ..خیلی دوست داشتم برم تو اتاق مامان بابام اما اتاق عمو اینا بود فعلا .....

ی ذره دیگه به خونمون نگاه کردم ...خیلی بزرگ بود ....بابا همه پس اندازشو رو این خونه گذاشته بود !

یادش بخیر ...همیشه بابام تو حال میبست ...مامان هم تو آشپزخونه چایی میووورد ! میخندیدیم ! چه خوشبخت بودیم ..بغضم دیگه دشت میترکید ....بیخشیدی گفتم و از خونه زدم بیرون ...رو پله های خونه نشستم و شورو کردم به گریه کردن ....دلم گرفته بود ...از اینکه تنهام گذاشته بودن .....آخه چجوری دلشون اومده بود ...خدا ....منو میبینی ؟خدا ....خیلی وقته مردم ...خیلی وقته قوی بودم...از قوی بودن بدم میاد دیگه ...خدا منو بیر پیششون ...

هق هقم بلند شد ..... خیلی دلم گرفته بود ... خیلی ...

احساس کردم دستی دوره شوئم قرار گرفته شد ... پویا بود .....

پویا : ایلاری .... عزیزم چرا انقدر گریه میکنی گلم ؟

از شنیدن این حرف تعجب کردم ... تاحالا باهام اینجوری حرف نزده بود !

من : پویا خستم .... پویا ...

پویا اومد بغلم نشست .... دستامو تو دستش گرفت و گفت : عمر دست خداس عزیزم .....

- اما خیلی جوون بودن !

- میدونم ... میدونم گلم ... الان بلند شو برو دستو صورتتو بشور عزیزم ... بسه دیگه ...

دستامو گرفت و فشار داد .... خجالت کشیدم ... دستش داغ بود .. این داغی باعث شد بسوزم !

دستاشو محکم گرفتم و به سمت خونه رفتم

راستشو بگم از این حرکت پویا کلی تعجب کردم ...

ولی خب .. بیخیال ... عوض یه کوچولو راحت شدم ...

وارد خونه شدم ... عمه اینا با دیدن من و چشای پف کرده و قرمزم فهمیدن چه خبره ... عمه اومد سمتم و گفت :

عمه : آیلار عزیزم اینقدر خودتو اذیت نکن ...

نمیدونم چطوری از دهنم پرید بیرون :

-میشه یه نفر نیم ساعت منو ببره سر مزارِ بابا و مامان؟؟؟

چشای همه گرد شد ...

پویا و پویان هر دو با هم گفتن :

--من میبرمش ..

با تعجب بهشون نگاه کردم ... یلدا سریع گفت :

یلدا : آره من و پونه هم میایم ..

عمه : نه خیر .. مگه میخوان برن پیک نیک؟؟ منم میبرم منم میبرم ... فقط آیلار و یکی از پسرا ...

پونه : اِه مامان؟ چه اشکال داره ما هم میریم با آیلی مواظبشیم ...

پویان : مگه قراره بدزدنش؟؟؟

و آروم خندید ... منم خندیدم و گفتم :

-اشکالی نداره عمه .. یلدا و پونه هم بیان ..

یلدا : ایوللله

و محکم دستاشو کوبوند به هم ...

همه خندیدن ... زن عمو اینبار گفت :

زن عمو : دختر مگه قراره بیرنت سینما اینطوری ذوق میکنی؟؟؟

به پویا نگاه کرد ... پویا هم به اون نگاه کرد .. چیزی نگفت ..

همه رفتیم سمت ماشینا و سوار شدیم و حرکت کردیم ...

\*\*\*

گلا رو محکم گرفتم تو دستم و با پاهای لرزوم رفتم سمت سنگ مزارشون ... دوتا سنگ سیاه رنگ درست کنار هم

...

همونطور که اشکام از چشم میریختن بیرون نشستم جفتشون ... با پشت دستم اشکامو پاک کردم و گلا رو گذاشتم  
رو مزارشون .. یکی واسه بابا .. یکی هم واسه مامانم ...

با گلاب سنگ قبرشونو شستم ... روی اسم مامان دست کشیدم .. ندا ..

--مامان؟؟؟ چرا رفتی؟؟؟ها؟؟؟ بین دختر 17 ساله ات به چه روزی افتاده؟؟؟ شدم مثله زنا 40 ساله ... خودمم  
باور دارم پیر شدم ...

هی مامان ... مامانی ... این اولین عیدیه که پیشم نیستین ... ما ... مامانی؟ مامان انقدر دلم برا مامان صدا کردم  
تنگ شده ....

دستامو رو قبر بابام کشیدم ... کوروش ... بابایی ... بابا؟ چطور دلت اومد؟ بابا ... دخترت یتیم شد بابا ... بابا  
... یتیم؟ میفهمی؟ یتیم؟؟

داشتم بلند بلند حرف میزدم و گریه میکردم ... هق هقم بلند شده بود ... صدای گریه ی یلدا و پونه رو میشنیدم  
... سنگینی نگاه و ترحم خیلپارو حس میکردم ...

- بابا!!!! مامانننننن ... بسه ... بابا بخدا بسمه ... نمیخام ... من نمیخام زنده باشم ... بخدا نمیخام ... مامانی  
... مامانی فدات شم مگه تو نبود میگفتی هیچ موقع تنهات نمیزارم ... مامان؟ مامان؟ ایی خدا ... خدا ... غلط کردم  
... ببخشید اگه بد بودم ... خدا بسمه ... بسه ..

پونه اومد بغلم کرد ... سعی کرد آرومم کنه ... اما ... من آروم نمیشم ... نمیشم ...

– باباااااااااااا بابا کوروش ...مامان ندا ...بسه دیگه ...بازی قشنگی بود...کاتش کنین...بسه ...

پونه : عزیزم ...ایلاری بلند شو جیگرم

– پونه ...پونه

– جانم بلند شو عزیزم

یلدا : آیلا بلند شو گلم

بزور از جام بلندم کردن .....نمیتونستم خوب راه برم ....اما تمام سعیمو کردم ....به پویا نگاه کردم چشاش ...احساس کردم قرمز به ...اما پویان نبود .....

از پونه پرسیدم کجاس گفت رفته تو ماشین ....دیگه سوالی نپرسیدم ....فقط رفتم تو ماشین البته با کمک پونه یا آیلا ...

از شدت گریه زود خوابم برد

\*\*\*\*\*

یلدا – ایلاری ؟ ایلاری عزیزم بلند شو گلم

چشامو به زور باز کردم ....سرم درد میکرد .....

پونه : ایلاری خانومی بلند شو رسیدیم



بزور از جام بلند شدم همه بدنم درد میکرد ... با کمک پونه و آیلار بلند شدم ... درو پویا برام باز کرد دستمو گرفت و منو همراه خودش برد .... تعجب کردم ... پونه و یلدا و پویان هم مثل من بودن ... احساس کردم یلدا ی چیزش و همچنین پویان هست .

پویا: دیگه نمیارمت ... امروز خیلی گریه کردی ....!

- پویا! ... تو اگه جای من بودی چیکار میکردی خوب درکم کن .... دلم گرفته بود ...

پویا : قربون دلت اما آدم که انقدر گریه نمیکنه

دیگه چیزی نگفتم همینجوری که داشتم به سمت خونه راه میرفتم با صدای پویان سرمو بالا اوردم ..

پویان با لحنی که از عصبانیت بود گفت : چرا انقدر تند میری ... نمیخوریمتون که ...

این یکی دیگه چشم بود این وسط .... گیر داده ها

پویا دستمو فشرد ... تعجب کردم .... نگاه پویان رو دستامون چرخید ..... نگاهش رنگ عصبانیت و تعجب گرفت ...

پویا : داشتم با آیلار حرف میزدم واسه همین ...

پویان : به حرفتون برسید... و رفت

من : این چش بود ؟

پویا : نمیدونم چرا اینجوری شده .... چیزه .... مهمه ... برات ؟

-اره خوب !

- چرا اونوقت ؟

-سوال بود این آخه ..... دستمو ول میکنی ؟ درد گرفت

دستمو ول کرد و گفت : عذر میخام و به سمت خونه دوید .... دیوونه ... برگشتم که ببینم پونه و یلدا کجان که دیدم پشتمن ..... پونه داشت ی جوری بهم نگاه میکرد که خجالت کشیدم ..... ولی ... ولی یلدا یه غم خیلی بدی تو چشاش بود .... خیلی بد .....

پونه : خوش گذشت ؟

- پونه !!!!!!!

- باشه من دیگه حرفی نمیزنم

یلدا همچنان آروم بود .....نگاهمو دوختم بهش سرشو بالا آورد ولی چیزی نگفت

و خودش تند تر از ما رفت خونه ....یلدا ....چته آخه ...

منو پونه باهم رفتیم خونه ...عمه وقتی منو دید محکم زد رو لپش و گفت : خدا مرگم بده ....آیلار این چه جورشه ...

من : عمه جونم این کارا چیه ؟ عزیزم ....چیزی نیس الان خوبم

بهار جون : الهی عزیز دلم ....بیا بغلم ...

رفتم بغلش ....چه قد دوست داشتم این بغل مامانم بود ....از بغلش اومدم بیرون و لبخندی زدم و سمت طبقه بالا رفتم ....پونه زود تر از من رفته بود ...داشت با یکی تو تلفن حرف میزد ..حدس میزدم عشقش باشه ...چیزی نگفتم ....داشتم دنبال یلدا میگشتم ...نبود تو اتاق ...کجاس این ؟ اون ۲ دوقلو ها هم نبودن حدس میزدم تو اتاقشون باشن  
“

یلدا کجایی ؟

از پونه وقتی تلفنش تموم شد پرسیدم یلدا کجاس که گفت اصلا حالش خوب نبود رفته حموم ....

- چشمه آخه ؟

- نمیدونم ایلاری ...نمیدونم

-آخه چشم شد یه دفعه ؟ من کاری کردم یا حرفی زدم که ناراحت شده ؟

پونه شونه بالا انداخت و گفت : به خدا نمیدونم چشمه آیلار ...

تلفنش زنگ خورد و قطع شد ... لبخند زد ..فهمیدم آرشامه ..

سری تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون . یلدا توی حموم بود صدای آب میومد ...

ایستادم پشت در و گوشمو چسبوندم به در ...

چشمام از شدت تعجب باز موندن ... صدای گریه میومد ... خدایا خودت کمک کنیفهمماین دختر چشمه ...

به ساعت نگاه کردم ... رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم روی تختم و موبایلمو گرفتم توی دستم و زنگ زدم به تینا صمیمی ترین وستم ...

میدونستم راحت میتونه همه رو خبر کنه ... دلم میخواست بینمشون دوستانمو ..

--وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ... آیلانار خرههههه ... کدوم گوری بودی آشخال؟؟

--خفه شو دیوونه ... بفهم چی داری میگی .. یادت نره من دو ماه ازت بزرگترما ...

--آی من فدای تو .. دیوونه .. کجا بودی؟؟

--تهران .

--تهران چه غلطی میکردی؟؟ فکر دوستت نبودی اینجا ممکنه از دوریت چی بکشه؟؟

--بعد از مراسم هفته دیگه عمه ام نداشت اینجا بمونم با خودش بردم ...

--مدرسه رو چیکار میکنی؟؟ بر میگردی همینجا؟؟

--نمیدونم ... باید بینم عمه ام چی میگه ..

--ای عمه ذلیل ..

خندیدم و گفتم :

--من بغیر از اونا که کسیو ندارم ...

--نچ .. آیلانار ... جونه همون عمه ات بیخیال این حرفا .. بگو کجایی میخوام پیام بینمت ...

--فردا هستی؟

--من که همیشه هستم ..

--فردا بیا همون پارک همیشهگی ...

--وای بین آیلار ،رها و نگار و نادیا رو هم میارم ... نمیدونی چقدر دلواپست بودن ... اگه بگم برگشتی خیلی

خوشحال میشن ..

--اوهوم .. اتفاقا دل خودمم خیلی براشون تنگیده ..

-- پس الان بهشون زنگ میزنم ..

صدای عمه رو شنیدم که میگفت :

عمه : آیلا عزیزم بیا غذا ...

-اوکی .. بین تینایی من باید برم .. عمه جونم صدام کرده کاری نداری ؟

-- اوهوم صداشو شنیدم ..

خندیدم :

-یعنی اینقدر صداش بلند بود ؟

-- اووووووه .

خندیدم و گفتم :

-بای .

-- برو گمشو .

قطع کردم .. هیچ وقت نمیگفت خدا حافظ ... همیشه میگفت برو گمشو .. یا میگفت برو بمیر .

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون ... رفتم و نشستم جفت عمه ...

صورتشو بوسیدم و گفتم :

-میدونستی خیلی دوستت دارم ؟

خندید و بوسیدم و گفتم :

عمه : تو عزیز منی آیلا خانم ..

پونه هم اومد و نشست روبروم و گفتم :

یلدا کو !؟

گفتم :

الان میاد .

بعد از چند دقیقه یلدا هم اومد و نشست رو به روی من .. با چشم و ابرو اش پرسیدم چش شده که جواب درست و درمونی بهم نداد ..

پویان هم اومد و نشست صندلی کناری عمه ..

پویا هم اومد ... یلدا با اشتیاق نگاهش میکرد ... معلوم بود داره خودشو میکشه تا پویا بشینه جفتش ...

اما پویا اومدو نشست جفت من ...

چشای من و یلدا و پونه هر کدوم نود وهشتا شدن ... به پویان نگاه کردم .. لباسو فشار میداد روی هم و به پویا و من نگاه میکرد ...

لبمو گاز کوچیکی گرفتم و خودمو با غذای رو به روم سرگرم کردم ...

غذای مورد علاقه ام بود ... خورشفت فسنجون .. ولی اشتهايي واسه خوردن نداشتم ....

از جام بلند شدم و گفتم :

-خیلی ممنون عمه جون .. خیلی خوب بود..

عمه : تو که هیچی نخوردی عمه جون .

-نه سیرم ... ممنون ..

و راهمو کج کردم و رفتم سمت اتاقم ..

در اتاقو از تو فقل کردم .. خودمم دلیلشو نمیدونستم ...

از پویا ناراحت شده بودم ... دلم نمیومد اینطوری یلدا رو اذیت کنه ... دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود که یلدا عاشق پویاس .. اما من موندم چا پویا محل بهش نمیذاره . با این که میدونه یلدا میخوادش اما میچسبه بیه من ...

نکنه ...

واااای نه ... از فکر بهشتم مو به تنم سیخ میشد ..

یعنی ممکنه پویا عاشق من شده باشه ???

وای خدایا .. این یه موردو عملی نکن ..

با سرگردمی نشستم روی تخت و سرمو گذاشتم رو پاهام و چشامو بستم ...

--دختر من بزرگ میشه ... دختر خوشگلم عروس میشه ...

روی موهام دست کشید و گفت :

--آیلار من خانم میشه ... میشه یه عروس خوشبخت ...

با جیغ دستامو گذاشتم رو موهام و گفتم :



-مامانییی .. دردم میاد ..

--به همه اینا میرسی .. البته اگه بذاری من موها تو شونه بکشم تا خوشگل بشن ..

و پشت بندش هم یه بوسه ی دلچسب و طولانی نشوند روی موهام ...

آخ مامان کجایی که بیای موهامو شونه بکشی و بگی " آیلار من بزرگ میشه "

از جام بلند شدم و کش موهامو باز کردم و شونه مو گرفتم تو دستم ..

چهره ی مامانم اومد جلوی چشم . لبخند خوشگلش ... چشمای مهربونش ... دستای لطیفش .. همون دستایی که این شونه رو میگرفتن بینشون ...

شونه رو بوسیدم و کشیدمش توی موهام ..

\*\*\*

ادکلنمو برداشتم و خالیش کردم رو خودم .. امروز صبح بود که به عمه گفتم میخوام برم دوستانمو ببینم .. اونم اولش یکمی مین کرد ولی بعدش به شرط اینکه یکی از پسرا منو ببره و زودم برگردم قبول کرد ... فقط تو دلم دعا دعا میکردم اون پسر پویا نباشه ... دلم نمیومد با وجود یلدا با پویا برم بیرون ..

ایستادم عقب و به خودم نگاهی کردم ..

چهره ام که خوب بود ... اینبار یه آرایش ساده ... اینطوری بهتر بود ...

به تیمم نگاه کردم ...

یه تونیک طوسی رنگ که نقشای ترنجی قرمزی روش بود با یه شلوار لی ...

کفشامم گرفته بودم تو دستم .. کفشای طوسی پاشنه تخت که روش یه بند قرمز زده شده بود چون میخواستم برم پاتوق همیشگیمون اینا انتخاب کرده بودم .. میدونستم به خاطر زمین اونجا نمیتونم با اون کفش راه برم .... با یه شال قرمز ، سرخابی که از پونه گرفته بودم ..

از اتاق زدم بیرون ...

عمه اومد سمتم .. بوسیدم :

عمه : عزیزم مواظب خودت باش .. زود برگرد .. پویان تو ماشین منتظرته ..

والله خدا رو شکر که پویا نیست ... اوووووف . یه نفس راحت کشیدم ...

بوسیدمش :

-باشه عزیزم .. مواظبم ..

از خونه زدم بیرون و سریع سوار ماشین شدم .. پویان با یه پیراهن قهوه ای سوخته و شلوار لی آبی رنگش نشسته بود روی صندلی راننده ...

بی شعور چقدر خوشتیبه ها!!!! .

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد .. وقتی دید کسی نمیخواد حرف بزنه ضبطو روشن کرد و آهنگ مورد علاقه ام  
پخش شد ..

(آهنگ آروم از شهاب رمضان)

آروم وقتی که پیش تو و زیباییت میشینم

باور کن دنیارو من با چشمای تو میبینم

جوری به تو دل میبندم .

که نتونم برگردم

تورو با قلم پیدا کردم .

خوشبختم

تو با منی

لبخند تو از من نگیر

عشق من تا با همیم

دلشوره ی رفتن نگیر

میدونی تو دنیا فکر کسی غیر از تو با من نیست .

وقتی تو اینجایی راهی غیر از عاشق بودن نیست .

وقتی دل من بی تابه بگو با من میمونی . منو آروم کن تو میتونی

خوشبختم

تو با منی

لبخند تو از من بگیر

عشق من تا با همیم

دلشوره ی رفتن بگیر ..

چرا این آهنگو گذاشته بود ???

حتما بی دلیل بوده دیگه .. یه آهنگ تو پخش بود .. دیگه .

ولی خدایی خیلی قشنگ بود ..

تا رسیدن به پارک حرفی نزدیم ..

با هم پیاده شدیم .. قرار شد تا وقتی بچه ها رو پیدا کردیم باهام بیاد و بعدم بره اطراف یه گشتی بزنه تا کار ما تموم بشه ...

رفتیم توی قسمت آبشار پارک سه تا دختر جلف رو دیدم که نشسته بودن روی صندلی های چوبی ...

از همون جا شروع کردم به جیغ زدن و دویدم سمتشون ..

زیر لب خدا بهم رحم کن گفتم

تینا : واییییی ایلارییییی

وایی خدا

من : سلام عزیزم

رها و نگار و نادیا هم سلام گفتن ....

تینا : ایا تو کی ازدواج کردی ؟ ماشالا چه زود

خجالت کشیدم و گفتم : نه بچهها ایشون پسر عمم پویانه

پویان : سلام خانوما

همه با عشوه گفتن : سلام

بیشوورا

من : خوب بریم بشینیم دیگه

تینا : بریم ی کافی شاپی چیزی ...بعد به پویان نگاه کرد ....ایبی ...اصلا بتوجه آیلار ...هان به توجه

رها و نگار و نادیا هم موافقت کردن

من : باش ..هرچی شما بگین

رها : من ی جارو سراغ دارم بریم اونجا

همراه رها رفتیم رفتیم تو کافه شاپ ...خیلی جای دنجی بود ....خیلی ...



پویان بغل من نشست من وسط و تینا و نادیا هم بغلم جلوی پویان تینا بود بغلش هم رها ....

نمیدونم چرا اما حرصم گرفت ...ااهه آیلا ر ..کشتی منو بخدا ...

تینا : خوب آقا پویان از خودتون بگید ؟ چند سالتونه ؟

تینا!!

پویان : هم ... ۲۸ سالمه ....تهرانی.....

تینا : منم تینا ۱۷ ...رها ۱۷ ...نادیا ۱۷ ...همه ۱۷ ....

پویان : خوشبختم خانوما

اره دیگه بایدم خوشبخت باشی ...پسری بوق ...سانسور ...ااهه آیلا ر توام مشکل داریا ...مشکل ....  
نادیا : ما بیشتر

رها : خوب آقا پویان ... کار هم میکنید ؟

پویان : بله با برادرم ی شرکت داریم !

نادیا : مگه برادر هم دارید؟

من : بله ی برادر دوقلو .....انگار قراره حال منو جویا بشیدا !

آخیش ..... خدا بگم تینا رو چیکار کنه !

و بحس دخترانه شور و شد .....احساس کردم پویان دیگه داره حوصلش سر میره واسه همین گفتم : خوب بچه ها ما  
دیگه بریم ...دیر شد ...برا فردا پس فردا قرار میزاریم ...

صدای اعتراض همشون درومد

تینا : باشه ... راست میگى ... آیلاز مواظبه خودت باش .... خدافظ آقا پویان ... به امید دیدار

پروو ! این دفعه آخرى بود که پویان رو میارم

همه هم تک تک از همون پویان خدافظى کردن

سوار ماشین شدم ... منتظر پویان بودم که سوار شه که شد

پویان : چه دوستای باحالی داریا !

پرو هیز

- تا باشه از این باحالی

دیگه چیزى نگفت ... ی رب بعدش به خونه رسیدیم و همراه هم وارد خونه شدیم ....

پویان : اما من دیگه نیام ... نزدیک بود بخورن منو

از حرفش خندم گرفت باعث قهقهه بزنم و همینجورى که من داشتم میخندیدم و پویان داشت میخندید وارد خونه شدیم

سرخوش گفتم : سلام اهل بیت

عمه : سلام به روی ماهت

بهاره جون : سلامم عزیزم

پویان : سلام ... مامانم آدما

عمه : تو سلام نگفتی

پویا : سلام

بهش نگاه کردم ... عصبى بود ... وایى خدا ....

روبه پویان چرخیدم و گفتم : خیلی خوش گذشتتتتتتت ! مرسى پویانننننن !

پویان که خیلی تعجب کرده بود با این حال گفت : خاهش گلم ! ایشالا همیشه شاد باشى

به پویا یم نگاهی انداختم ... چشای سبزش قرمز بود ... بی تفاوت به اون به طبقه بالا رفتم

وارد اتاق شدم ..پونه خوابیده بود ...یلدا بغل پنجره بود ...انقدر تو فکر بود که متوجه من نشود ...

نزدیکش شدم ...تازه متوجه من شد ...چشماش قرمز بود ...صورتش خیس بود ...اصلا طاقت نداشتم اینجوری بینمش ..بغلش کردم ...مثله یه بچه آروم تو بغلم گریه کرد ...میدونستم پویا رو دوست داره ...

آروم زیر گوشش گفتم : یلدایی ! عزیزم ...گریه نکن گلم ...حرف بزمن باهام

از نگاهش فهمیدم میخاد باهام حرف بزنه ...اما چون پونه خواب بود نمیتونست

از اتاق آوردمش بیرون و باهم رفتیم تو بالکن ...رو صندلی نشست خودمم بغلش نشستم و گفتم : یلدایی حرف بزنی عزیزم

یلدا با گریه گفت : آیلار

- جانم عزیزم ؟ جانم ؟

- پویا!

- اره ...عزیزم ...میدونم دوشش داری ...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : اما اون تورو دوست داره

- اما من دوشش ندارم

- نداری ؟

- نه عزیزم .....

یلدا با غم گفت : آیلار من چیکار کنم ؟

- عزیزم من بهت کمک میکنم !

از صندلیش بلندش کردم اوه بردمش تو دستشویی که صورتشو بشوره از دستشویی اومد بیرون و رفت تو اتاق وی ذره آرایش کرد و لباسشو عوض کرد ...خودمم لباسمو عوض کردم پونه هنوز خواب بود تصمیم گرفتم بیدارش نکنم ...همراه یلدا به طبقه پایین رفتم ..پویان جلو تی وی بود ...نیمروخش به طرز بدی زیبا بود ...مثله این هیژها

شروع کردم به دید زدنش .... احساس کردم داغ شدم .. قلبم تند تند میزد .... با تکونی که یلدا بهم داد دست از هیز بازی برداشتم .... یلدا ی جووری بهم نگاه کرد اوه زیر گوشم با لبخند گفت : توام قاطی عاشقا شدی !

به حرفش فکر کردم .. نه من ... من .... عاشق پویان نبودم .. نه ... نههههههه ...

- نخیرم

دست یلدارو گرفتم اوه رفتم پیش بقیه سلامی به همه کردم اوه پویا هم نگاهی نکردم اما سنگینی نگاهشو احساس میکردم .. میخاستم بشینم اما فقط بغل پویا و پویان خالی بود .... رفتم بغل پویان نشستم ... احساس کردم تعجب کرد اما به رو خودم نیووردم .... زیر چشمی به یلدا و پویا نگاه کردم .... پویا عصبانی بود .... یلدا هم ناراحت از اینکه اون عصبانیه ... تصمیم گرفتم توجهی نکنم

رو به پویان گفتم : خسته نباشیددددددد!

-توام خسته نباشی.... زیاد حرص خوردی !

خندم گرفت .. این از کجا فهمیده بود

-اره دیگه آبرومو بردن !

- نه بابا اشکال نداره .... باحال بودن

با حرص بهش نگاه کردم که باعث شد بلند بخنده .... ای جاییان ! چه قشنگ میخنده .... تازه الان فهمیدم وقتی میخنده ۲ تا چال رو گوشه ... محو چالش شدم و ناخود آگاه دستمو تو چالش فرو بردم و چرخوندم ... اخ ی گفت و با تعجب بهم نگاه کرد نگاهش از رو پیشونیم .... ابرو هام .... چشمام .... دماغ ... و مکس بیشتری رو لبام کرد ....

به خودم امدم و سریع آوردم بیرون و ببخشیدی گفتم و رومو برگردوندم اونطرف ... میخاستم بینم اگه کسی حواسش به ما بوده یا نه .... متاسفانه فهمیدم همه حواسشون پی ماست .. اصلا دوست داشتم برم تو زمین ،،،، سرمو پایین انداختم .... انگار عمه اومد حرفی بزنه که صدای فرشته نجات اومد

پونه : سلام !!!

عمه : سلام عزیزم بیدار شدی بالاخره ??

پونه همونور که مینشست روی زمین گفت :

--بخشید خیلی خسته بودم ...

بهم نگاه کرد بهش لبخند زد و سرمو انداختم پایین ..

پویان آروم در گوشم گفت :

--چرا اون کارو کردی ؟

آب دهنمو قورت دادم و سخت گفتم :

--اتفاقی شد .بخشید .

--چه اتفاقای خوبی میوفته ..

سریع نگاهش کردم ... منظوش این بود که؟؟

-منظورت همونیه که من دارم بهش فکر میکنم .

با شیطنت ابرو بالا انداخت و نگام کرد ...

بی شعووووور ..

رومو گرفتم اونطرف و چیزی نگفتم ... چرا این اینقدر پر روئه؟؟؟

ه پرروئه باحال .. یه پرروئه مهربون .. یه پرروئه دوست داشتنی ...

یه پرروئه چییییی؟؟ دوست داشتنی؟؟ برای من؟؟؟

عمراللا .. یعنی من؟؟ من پویانو دوست دارم؟؟



چیکار کرده؟؟

--من میبینمش دیوونه میشم .. اینکه .. اینکه میبینم به من نیم نگاه هم نمیندازه دوست دارم آتیییش بگیرم

نشستم پیشش و گفتم :

--عزیز دلم .. خودتو ناراحت نکن .. مطمئن باش پویا هم تو رو دوست داره ..

بغضشو قورت داد :

--نههههه .. اون تورو دوست داره ..

اخم شیرینی کردم و گفتم :



- غلط کرده منو دوست داره ..تا تو هستی چرا من خانوم خوشگلهمهههههههه؟؟؟

-آخه آیلاز اینو از نگاهش میشه فهمید ...

نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم :

-تو به نگاهش کاری نداشته باش..وقتی از طرف من سردی ببینه خود به خود از منم.....

یه دفعه در باز شد و پونه اومد تو .. درو بست و با اخم تکیه داد به در و اومد حرفی بزنه که گوشش زنگ خورد .. همونطور که داشت زیر چشمی من و یلدا رو نگاه میکرد به صفحه ی گوشیش نگاهی انداخت .. یه دفعه با ذوق جیغ زد و اتصالو زد و توی یه چشم به هم زدن از اتاق پرید بیرون ..

من و یلدا به خنده افتادیم ..

--همه دختر عمه دارن مام دختر عمه داریم .

-دیوونه اس ..



هیچ جوابی بهش ندادم ... با دستم یکمی اطراف بینی امو مالش دادم ..

پویان : دستتو بردار ببینم چکار کردم باهاااات ..

نمیدونم چرا تا اون گفتم آروم دستمو از روی دماغم برداشتم ..

پویان زل زده بود به صورتم :

--چیزی نیست بابا .. فقط یکمی سرخ شده .. خوب میشه ...

آروم سرمو تگون دادم و از کنارش رد شدم و رفتم تو آشپزخونه ...

\*\*\*

امروز سومین روزیه که توی شیرایم .. هرچی به عمه اصرار کردم بذاره یه بار دیگه برم سر مزار مامان و بابا قبول نکرد ..

ولی انگار منتظر پیشنهاد پویا بود چون تا پویا گفت بریم شهر بازی عمه هم سریع گفت :

--آره آره آره برید ..خوبه .. دخترا رو هم ببرید دلشون پوسید تو خونه ..

به یلدا که کنارم بود ایستاده بود و داشت موهاشو کج میریخت توی صورتش نگاه کردم .. یه مانتوی مشکی پوشیده بود با یه روسری قرمز رنگ که گره شو هم شل زده بود و همین با عث میشد گردنش پیدا باشه ...موهای خرمایش و رنگ قهوه ایه چشماشم که بی نظیر بود

لبخندی زدم و گفتم :

--چه جیگری شدی یلدا!!!!!! .. من که دخترم دلم میخواد بخورمت دیگه پویا که ...

با خنده زد تو صورتم و گفت :

--زهر مااااا دیوونه .

یه نگاه هیزی بهم کرد و گفت :

--باباااااااااا .. بدبختش میکنیااااااااا ..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

-کیو!؟

--زنِ پسر عمه ی دختر خاله ی نادیا دوستت ..

اروم خندیدم و همونطور که رژ میزدم گفتم :

-بی مزه !!

--عجبااااا ... پویانو میگم دیگههههه .

نگاهش کردم.. از اون نگاه های مخصوصِ خودم :

--وووووی وووووی .. غلط کردی...

--خیلی آشغالی یلدااااا .

یه نگاه به تیپ خودم انداختم .. مانتوی شکلاتی رنگ ... شاله هم‌رنگش که یکمی هم چروک بود .. با شلوار لی ... و کفشای اسپرت سفید ...

--راست میگیااااا ..

--چیو!؟

--پویان کش شدم ..

--بین خودت مریضییییی

--دو تاملون لنگه همیمی عجمم ..

بلند بلند خندیدیم و رفتیم بیرون ..

تا رسیدن به پارک حدودا نیم ساعت روی راه بودیم ... دیگه داشت خوابم میگرفت که با توقف ماشین و صدای جیغ هایی که از داخل پارک میومد به خودم اومد ...

با دیدن اون همه وسایل از خوشحالی جیغ کشیدمو دست پونه رو گرفتم و از ماشین پریدیم پایین ..

از ذوق زیاد دوییدم پشت سر پویان که داشت بلی ورود میگرفت و سرک کشیدم توی برگه توی دستش .. نگام کرد و آروم خندید و گفت :

--بچه ..

توجهی بهش نکردم و تا کارش تموم شد سه تا بلیط از دستش کشیدم بیرون و با یلدا و پونه دویدیم سمت پارک ..

این ذوقم برای پارک هیچوقت منو ترک نمیکرد ...

یلدا و پونه : آیلار صبر کننننننن .....مگه بچه شدی!

با حرص برگشتم سمتشون و گفتم : بی ذوقا!

پویان : خوب بریم چی سوار شیم ؟ الان بلیت گرفتم!

آیلار : وای پویانی بریم کشتی!

پویا : اره فکر خوبی!

ایش کی با تو بود آخه!

یلدا : نه بابا خیلی بلنده ... من میترسممم!

- بلند نیس که ... بیایی یلدا بیا دیگه ... پونه تو میایی!؟

پونه نگاش رنگ شک و تردید گرفت با این حال گفت : ب...باشه!

باهم حرکت کردیم .... سمت باجش رفتیم ... به کشتیه نگاه کردم ..... خدایا ... خودت مواظبم باش!

صندلی هاش ۴ تا ای بود ... قبلا ۲ تا زوج نشسته بودن .. پویان رفت رو یکی از صندلی ها بشینه ،... منم بغلش نشستم ... پویا و پونه و یلدا هم پشت نشستن ... برگشتم پشت بینم چیکار میکنن .. پویان عصبی بود ی ذره .. یلدا هم .. هم غمگین بود هم مشخص بود داره از ترس خودشو خیس میکنه ... پونه صورتش معمولی بود اما من میدونستم ترسیده ... دستگاه شروع به حرکت کردن کرد ..... واییییییی ..... فکر اینجاشو نکرده بودم ... این چرا میره انقدر بالا .... دیگه داشتم میترسیدم .... دستگاه رفت بالا ی بالا بعد ی بعد رفت سمت راست بعد چپ ... در اون لحظه انقدر ترسیده بودم که بازو ی پویانو گرفتم و فشار دادم ... پویان زیر گوشم گفت : ترسیدی دیوونه ؟

- مرض و ... وای ... وای مامان



سرعت دستگاہ زیاد شد...دیگه خودمو به پویان سپردم و سرمو تو بغلش قایم کردم...گرمی دستی پویانو دورم حس کردم...آخیش چه گرمههه...ایی جان...خاک تو سرت آیلا زشته ...

حدودا ۵ دقیقه تو دستگاہ بودیم که ایستاد...زودی برگشتم و عقبو دیدم...از منظره روبروم خندم گرفت و تعجب کردم...یلدا و پونه همدیگرو بغل کرده بودن..پویا هم از ترسش یلدا رو بغل کرده بود.....یلدا هم سرخ بود..

با دیدنشون بلند زدم زیر خنده...از صدای خنده من پویان برگشت و اونارو دید و مثله من زد زیر خنده...پونه با حرص بلند شد...انوَ پویان هم زودی بلند شدیم و اومدیم بیرون و منتظر بقیه شدیم

پونه و یلدا و پویا هم اومدن بیرون...با دیدن پویا باز زدم زیر خنده که چپ چپ بهه نگاه کرد...رفتم بغل یلدا و گفتم : خوش گذشت؟!

یلدا : " ائی بد نبود...!...به تو یکی که خیلی گذشت؟! نه؟! فیلم سینمایی ما داشتیم اون جلو یه پاپ کورن کم داشت...حیف که زیاد صحنه نداشت !

با دستم محکم زدم پس کلش و گفتم : منحرف !...توام خوب پویا آقاتون بغلتون کرده بودا!!!!!! !

یلدا : وای...فرض کن من از شدت ترس پونه رو گرفتم...ی دفعه دیدم یکی بقلم کرد...وای...آیلار..انقدر بغلش خوب بوددددددد

- ای خاک تو سرت

پونه با لبخند مرموزی اومد سمتمون با دستاش دو تا زد توی صورتامون و سرشو آورد جلو و درگوشمون گفت :

--خوب با داداشام حال میگردینا ...

عقب رفت و ترسناک به من خیره شد..چشاش خوشگل سبزشو برام گنده کرد و با لحنی که شوخی توش غرق بود گفت :

--مخصوصا توی ورپریده ..

بلند بلند خندیدم و با دستام دو طرف صورتشو گرفتم و چلپ چلپ ماچش کردم ...

با حرص صورتشو کشید عقب و گفت :

--درد بگیری آیلار ... مگه نمیدونی از بوس بدم میاد؟؟

-به من چه که بدت میاد دخیل عمه ناناسسسسس .

دوباره خواستم ببوسمش که جیغ خفیفی کشید و ازمون دور شد ..

من و یلدا با هم زدیم یر خنده ..

صدای پویان ما رو به خودمون آورد :

--بیاین دیگه .. خوابتون برده؟؟

من و یلدا دویدیم سمتشون ...

پویان بلیط رو داد بهمون و رفتیم سمت قطار ..

عاشق قطار وحشت بودم ...

صندلیا دو نفره بودن .. من سریع دویدم سمت یکی از صندلیا و نشستم .. پویانم سریع نشست جفت من ..

اوه خدا روشکر ... به پشت نگاه کردم ...یلدا و پونه هم جفت هم بودن ..

پویا هم جفت یه پسر دیگه نشسته بود ...

قطار سوت کشید و آروم حرکت کرد ...

دور پارکو یه بار زد ... از همون اول پسرا آهنگ میخوندن مام دست میزدیم و میخندیدیم و جیغ میزدیم ..

تمام مردمی که اونجا نشسته بودن داشتن ما رو نگاه میکردن ..

بعضیاشون دهناشون اندازه غار علیصدر باز مونده بود ..

بعضیا هم که به این دیوونه بازی عادت داشتن با ما همراه شده بودن ..

به رو به روم نگاه کردم ... یه تونل که توش سیاه بود داشت بهمون نزدیک میشد .. کم کم رفتیم جلوتر نورای قرمز رنگم قاطیش شده بود ...

به محضه وارد شدن..یه پسر که لباس وحشتناکی تنش بود با اون ماسک چندش آور روی صورتش اومد توی صورتم و دندونای ماسکشو آورد جلو ..

چون شوکه شده بودم .. ترسیدم و جیغ زدم .. کم کم بقیه هم شروع به جیغ زدن کردن ..

پویان در گوشم گفت :

--ترسیدی ؟

ای بابا!!!!!! ..اینم چهگیری داده به من ..

-نه .. فقط شوکه شدم به دفعه اومد جلوم ..

دیگه چیزی نگفت ..

آخرای تونل بود که دوباره یکی از همون پسرا داشتبهمون نزدیک میشد ...

قبل از اینکه پسره بتونه کاری کنه پویان رفت توی صورتش و داد زد ..

پسره بدبخت گرخید ... سریع پرید عقب و دستشو گذاشت روی سینه اش ..

با این کار همه زدن زیر خنده ... و دست و سوت میزدن ...

برگشتم عقب ..نگام افتاد به یلدا و پونه که از خنده داشتن زمینو گاز میزدن ...

وقتی پیاده شدیم دوباره همه شروع کردن دست زدن ..

ما که از بس خندیده بودیم دل درد داشتیم میمردیم ...

کلا شب خوبی بود خیلی خوش گذشت...موقعه ی خواب به یک ثانیه نرسید که خوابم برد ...

صبح با صدای جارو برقی بیدار شدم ساعت ۹ بود .....خوابم میومد با این حال بلند شدم ....بغل دستمو نگاه کردم پونه و یلدا نبودن ...احتمالا پایین بودن ..... بعد از شستن دستو صورتم به طبقه پایین رفتم ..

به همه سلام دادم ورفتم سمت میز صبحونه ..پویا و یلدا و پویان نبودن ...از پونه پرسیدم کجان که گفت یلدا و پویا خرید و پویان هم دستشویی !

بیخیالشون شدم و شروع به خوردن کردم ...دستم چایی میخوردم که پویان اومد ...ای جان ...مادررررررر ...این حوری بهشتی از کجا پیداش شد ...آیلار چشا درویش .....نه توروخدا نیگااااا .....انگار خیلی بهش زل زده بودم چون بهم ی چشمک زد که باعث شد چایی تو گلوم پیره و شروع کنم به سرفه کردن ....پویان خندید و اومد آروم زد پشتم ....دستش داغ بود ...اخییییییش ....سرفم که بند اومد گفت : حالت بهتره؟

– اره عالی ! زودی دستمو رو دهنم گذاشتم و گفت :

خیلی خوب ....نه چیزه خوب .....نه بد نیستم ....اره

پویان خندی بلندی کرد که باعث شد توجه همه جالب شه ...

پونه : چیه چرا اینجوری میخندی !؟

- هیچی ...هیچی !

صدای در اومد ....یلدا اینا بودن ...

یلدا : سلاممممممممممممممممم !

سلامی به پویا و یلدا دادم ....یلدا با چشاش بهم فهمود که میخاد باهم حرف بزنه ....همراهش وارد اتاق شدم

یلدا : وایلیلی آیلار میدونی چی شد !؟

- چی شد!؟

- رفته بودیم خرید دیگه خوب ؟ بعد من بیرون منتظر پویا وایساده بودم ...یک دفعه یک پسره اومد تیکه انداخت

...بعد پویا دید ...وایییییی پسررو انقدر زددددددددددددد بعدم به من گفت انقدر لباس تنگ نپوش از این چیزا !

- وایلیلیلیلی ! بلاخره ! من که میدونم بهت ی احساسی داره !

یلدا باز غمگین شد و گفت : فکر نکنما !

- تو اصلا فکر نکن لطفا

از اتاق اومدم بیرون و به سمت حال رفتم همه نشسته بودن ....اصلا حال حوصله نشستن نداشتم ..تصمیم گرفتم برم

تو حیاط..هوا خوب بود خنک بود ..

رو تاب نشستم .....برای خودم داشتم تاب میخوردم که احساس کردم یکی نشت رو تاب ..پویا بود ...ای بابا ...

پویا : میخام ی چیزو بهت بگم ...

- چی !!؟

پویا ی ذره فکر کرد ....

پویا : سخته !

- بگو ؟

پویا : آیلار ...من ....دوست دارم !

- چییییییی؟!

شوکه شده بودم ...خیلی غیر منتظره بود !

پویا : اره ! ...تو چی ؟

- خوب ....چیزه ....من تورو دوست دارم ....احساس کردم خیلی خوشحال شد

- اما مثله ی برادر

ناراحتیو تو چشاش دیدم ...از خودم حالم بهم خورد .....خیلی غمگین بود چشاش

پویا : اما من میتونم خوشبختت کنم !

- تو میتونی هر کسیو خوشبخت کنی ...اما نه من ...من تورو مثله داداشم دوست دارم

پویا : آیلار حد اقل یه ذره روم فکر کن ...ارزش اینو ندارم ؟

- من هنوز سنم کمه !

پویا : منم نگفتم الان ...هر موقع سنت بیشتر شد ...حالا اگه برام ارزش قائلی روم فکر میکنی ؟

- من ...یکی دیگرو دوست دارم !

قشنگ میتونستم ببینم شوکه شده ! اره ...دیگه باورم شده بود پویانو دوست دارم !

پویا : کیو ؟ بهم بگو کی ؟

- نمیتونم !

پویا : نگو اونی که تو ذهنم هستشو دوست داری !

- من نمیدونم تو ذهن تو چی میگذره !

پویا : تو ....تو ...پویانو دوست داری ؟

چیزی نگفتم ...سرمو انداختم پایین ....



پویا چنگی به موهاش زد و از جاش بلند شد و گفت : اره ؟ حدسم درست بود ؟ آیلاز ؟ آیلاز چرا ؟

از جام با نگرانی بلند شدم ... و گفتم : م... من ... متاسفم !

پویا : من چی بهت ندادم که پویان بهت داده ؟ پویان از من بهتره ؟

من : نه .... تو خیلی خوبی ... اما ... خوب کار دله .....

پویا : کی فکرشو میکرد ؟! داداش خودم ! عاشقه داداش خودم بودی!

من : پویا ... همه چی که به پایان نرسیده ! میدونی خیلیا عاشقتن ؟ تو آرزوی هر دختری هستی !

پویا : توام آرزوی من !

من : پویا اینجوری نگو !

پویا : چیه ؟ احساسمه !

من : این احساسات برا همیشه نیس ... قول میدم !

پویا : اگه بود چی ؟

من : نییییس !

پویا : آیلاز خیلی راحت حرف میزنی ! خودتو جای من بذار ... اگه پویان این حرفارو بهت میگفت چیکار میکردی ؟

... فکرش عذابم داد !

من : متاسفم !

پویا چشای غمگینشو بهم دوخت و گفت : خدا کنه خوشبخت بشی ! ... از خونه زد بیرون ... نگرانش شدم ... اگه

بالایی سر خودش بیاره چی ؟ وای خدا ! تابستونمو خراب نکن !

اومدم برم سمت خونه که ... با دیدن پویان دهانم باز مند ... داشت با حیرت بهم نگاه میکرد

پویان : آیلاز!

نه نه! خدا!

پویان نزدیک تر اومد!

پویان : ای...آیلار.....تو منو دوست داری؟

داشتم میلرزیدم!

پویان : چرا میلرزی عزیزم؟ مگه چی پرسدیم عشقم؟

با تعجب زیاد بهم نگاه کردم! ع...عشقم؟

من : عشقم!؟

پویان : اره...اره عشق...چون تو عشق منی!

من : به من دروغ نگو!

پویان دستای گرمشو تو دستایه سردم گذاشت!

پویان : من دروغ نمیگم..میفهمی نمیگم!؟

اصلا نمیتونستم باور کنم این حرفو گفته! نکنه دارم خواب میبینم!؟

پویان : آیلار؟ آیلارم؟ توام منو دوست داری؟

چیزی نگفتم به جاش سرمو انداختم پایین!

پویان ۱ ثانیه بعدش بغلم کرد....جان؟ آقا بکش کنار بینم! وای چه گرمه! وای آیلار خجالت بکش حیات کجاس

? تو که جلوش روسری میپوشی الان تو بغلشی؟

خودمو از بغلش کشیدم بیرون...میدونستم صورتم قرمز شده!

پویان : اخ قربون اون خجالتت برم من! بزودی مال خودمی!

!.....آیلار خفه...!

من : پویان؟

پویان : جانمممم عزیزم؟

دلم ضف رفت !

من : پویا چی ؟

پویان اخماش تو هم رفت : نمیدونم ! میدونستم یه احساسی بهت داره !

من : اگه از تو متنفر بشه چی ؟

پویان : راست میگی ... اما تازگیا فکر میکنم یه احساساتی به یلدا داره ! یلدا هم که فکر کنم دوسش داره !

چشم گرد شد : تو از کجا میدونی !

پویان با خونسردی گفت : ما اینم ! بریم داخل الان همه شک میکنن .... راجبه پویا هم یه کاریش میکنیم !

سرمو انداختم پایین ..

اونم جلوی من راه افتا ... فکر میکردم الان دستمو میگیره .. اما نگرفت و جلو تر از من حرکت کرد .. منم پشت

سرش رفتم تو ...

با نگاهم کل سالن رو زیر و رو کردم اما پویا نبود ..

پویان متوجه شده بود که من دنبال پویا میگردم .. نگاه کرد .. آرام خندید و گفت :

--دنبال پویا میگردی؟؟

-آ..آره

--رفته تو اتاق..

نا خواسته رفتم سمت اتاقشون ..

خواستم وارد بشم .. دستگیره رو کشیدم پایین اما باز نشد... آرام در زدم ..

-پویا؟..

بعد از چند ثانیه در اروم باز شد .. یه نگاه به پویان کردم .. خودشو مشغول ور رفتن با گوشیش کرده بود ..

رفتم .. درو پشت سرم نبستم .. گفتم اگه پویان میخواد چیزی بشنوه بتونه راحت اینکارو کنه ..

البته با شناختی که این چند وقت روش پیدا کردم .. فهمیدم که از فالگوش وایسادن متنفره ..

--چرا؟!..

با صدای پویا از فکر اومدم بیرون ...

چی ؟

نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت :

--آیلار چرا ؟ چرا اینکارو کردی ؟

--من نمیفهمم تو چی میگی ..

از جاش بلند شد و داد زد ..

--خیلی خوبم میفهمی .. چطور تونستی؟؟میخواوی بگی توی این مدت از رفتارای من هیچی حالت نمیشد؟؟ یلدا و

پونه همه چیزو فهمیده بودن اونوقت تو هیچی نمیفهمیدی؟؟ آیلار تو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟؟

با این حرفش ناخوادگاه جوش اوردم..

--آره ..آره خیلی خوبم میفهمم .. میفهمیدم که تو به من علاقه داری ..خر نبودم ..خودِ تو اگه یه ذره اون چشاتو باز میکردی و درست به دورو برت نگاه میکردی میفهمیدی دنیا دست کیه ...تو مدادم درو بر من میچرخیدی ... درحالی که نمیدیدی یه نفر دیگه داره اونطرف برات بال بال میزنه .. تو حظری برای من جونتم بدی .. یه طرف دیگه یه نفر دیگه است که حاضره جونشم برای تو بده ...آقای محترم ..تو نفهمی که نمیفهمی دور و برت چی داره میگذره ... اون یلدای بدبخت تا تورو میبینه...

سریع جلوی دهنمو گرفتم .. گند زده بودم .. نباید اسم یلدا رو میاوردم ..پویان اومد جلو و گفت :

--یلدا چی ؟..

ه...هیچی ..

فریادش تنمو لرزوند ..

--درست بگو ..

نمیدونستم درست بگو یا نه ... نمیدونستم اگه بگویم یلدا چه حالی پیدا میکنه ... اما با داد دومی که زد شروع کردم

طوطی وار حرف زدن ...

چشمامو بستم و شروع کردم به حرف زدن ...



-پوووننههههه .. میگم یلدا باید الان بیاد اینجا..

از تخت پریدم پایین که پونمه سریع جلومو گرفت و گفت :

--آیلار توروخدا...مگه دیوونه شدی؟؟ بشیییییییی ...

اونم اشکاش از چشاش اومدن بیرون ..

-ولم کنننننن..

خودمو از دستش درآوردم و دویدم سمت در .. هنوز دستم به دستگیره رسیده بود که جلوی چشم تار و شد و دیگه هیچی نفهمیدم ... فقط جیغ پونه که آخرین لحظه پیچید تو گوشم ..

--آیلاررررررررررر..

\*\*\*

صداهای ضعیفی رو میشنیدم .. بیشتر به پیچ پیچ شبیه بود ..

--حالش چطوره آقای دکتر؟؟

دکتر : فشارش افتاده چیزی نیست .. سرمشون که تموم شد میتونید ببرینش ..از قبلم اینطوری شده بود ؟

حالا فهمیدم کی داره با دکتر حرف میزنه ...

عمه : والله نه دکتر ...این دفعه اولشه ...

دکتر : فشار عصبی بوده ..چیزی نیست ...فقط سعی کنید دیگه هیجان بهش منتقل نکنید .. چون مضرره .. فشار عصبی میتونه به قسمت های دیگه مثل معده حمله کنه .. حتی به عصب های مغز ..

دیگه صداشونو نمیشنیدم .. چشمامو اروم باز کردم .. پونهنشسته بود جفتم .. با دیدن چشمای بازم اومد سمتم و گفت :

--الهی فدات شم .. بهوش اومدی .. چت شد یه دفعه آیلاری

- پونه ...یلدا کجاس؟ یلدا!

پونه - یلدا..

من - بگو جون من یلدا کجاس ؟!

پونه : تشنج کرده ! تو همین بیمارستانه !

داد زدم : نه نه همش تقصیر منه ! میخوام ببینمش !

پونه : باشه داد نزن !

من : میخوام تنها برم ... کدوم اتاق ؟

پونه : چی بگم والا ! وایسا خوب مامان اینا هم بیان !

من : اونا کجان ؟

پونه : تا الان اینجا بودن من گفتم برن .. جز من پویا و پویان کس دیگی اینجا نیس !

با شنیدن اسم پویا عصبانی شدم !

من : بهم بگو کدوم اتاق ؟

پونه : باشه باشه ! اتاق ۸ سمت چپ !

سررم تموم شده بود .. پونه به پرستاره گفت که بیاد بازش کنه ... وقتی که باز شد دویدم سمت اتاق یلدا!

پویان جلوی در بود ... با دیدن من اومد سمتم .. دستمو گرفت و گفت: خوبی عزیزم ؟

خجالت کشیدم و گفتم : مرسی بهترم

پویان : ببخشید نیومدم تو اتاق ... پویا حالش خراب بود !

من : پویا دیگه چرا ؟

پویان : نمیدونم ! اما رابطش یه ذره بهتر شده ! فکر میکریم از من بعدش بیاد !

من : یلدا کجاس ؟ حالش خوبه ؟

پویان : آره برو ببینش !

آروم وارد اتاق شدم...پویا سرش رو تخت یلدا بود و خوابش برده بود...دستشم تو دستای یلدا بود!

تعجب کردم در حد تیم ملی...آروم رفتم کنار یلدا! پویا بیدار شد!

پویا: سلام! بهتری؟

خیلی سرد گفتم: سلام ممنون

پویا: آیلار..

من: چیزی نگو!

رفتم بغل یلدا...صورت نازشو بسیدم!

آروم گفتم: یلدا...یلدا...بخشید...تقصیر منه...همش تقصیر منه...

پویا: آیلار...باید یه چیز یو بهت بگم

من: الان؟ الان؟

پویا: آره الان...مهم!

رفت سمت در...به یلدا نگاه کردم و بوسش کردم و همراهش رفتم بیرون

پویان تا مارو دید از صندلی بلند شد و با تعجب نگاهمون کرد!

پویا: اگه اجازه میدی..باهاش حرف بزnm سری یه موضوع یی!

پویان: اوکی..حواسم به یلدا هست

با پویا رفتیم توی حیاط بیمارستان...

نشستم روی یک از صندلیا.. سرمو انداختم پایین..پویا هم نشست کنارم..

سرم هنوز یکمی گیج میرفت ولی قابل تحمل بود..

-شروع کن دیگه..چی میخوای بگی??



نفس عمیقی کشید و گفت :

--آیلار .. تو از کی به پویان علاقه مند شدی ؟

--نمیدونم..

--نمیدونم هم شد جواب؟؟

--وقتی نمیدونم چی بگم ؟ برو سر اصل مطلب

--اوکی .. بین من دوستت دارم .. دوستت داشتم .. اصلا هم از علاقه ی تو به پویان خبر نداشتم .. بین آیلی .. من .. من واقعا متاسفم ..

--متاسف!؟!

--بین من نمیتونم با تو باشم یا تو رو دوست داشته باشم وقتی تو دلت با من نیست... وقتی دلت پیش پویان منم نمیتونم خودمو راضی نگه دارم که تو رو دوست داشته باشم .. واقعا شرمنده ام .. اگر از اول میدونستم که تو به پویان احساسی داری امکان نداشت که ...

--خیل خب .. باشه .. فهمیدم .. ممنونم ..

بهش نگاه کردم داشت به روبرو نگاه میکرد ..

از جام بلند شدم و بهش گفتم :

--مرسی که درکم کردی پویا .. بهتره توی این مدت به یلدا فکر کنی .. مطمئن باش ضرری نمیکنی ... یلدا واقعا داره عذاب میبینه ..

--آیلار .. تروخدا برام بگو .. از یلدا .. بگو دور و برو چه خبره؟؟

--از خودش پرس ... اون بگه بهتره ..

و بدون هیچ حرف دیگه ای از پیشش رفتم .. به راست رفتم سمت اتاقی که یلدا توش بود .. پویان نشسته بود جفتش ...

با دیدن من بلند شد و اومد سمتم و گفت :

--پویا چی بهت میگفت!?!...!!

-هیچی ..

--هیچی ؟ پس تا الان داشتید به آسمون زیبای شب نگاه میکردید؟؟

-اِه؟؟ پویان ؟ مسخره نکن ..

--میگم بهت چی گفت ؟

-باباااا .. گفت از رفتارش معذرت میخواد ..

آرومتر ادامه دادم :

-گفت نمیتونه با وجود اینکه من یه نفر دیگه رو دوست دارم دوستم داشته باشه

میتونستم لبخندی که رو لبای پویان هستش بینم !

پویان: که اینطور !

- بله

پویا: یلدا به هوش اومد!

دویدم سمت تخت ...چشای یلدا باز بود ...

من: یلدا! عزیزم ؟ خوبی؟

داشتم سعی میکردم حرف بزنه که پونه هم اومد تو اتاق !

پونه: بهوش اومد؟ خداروشکر!

یلدا : من کجام؟

پونه: بیمارستان عزیزم!

صدای در اومد و در باز شد ...عمه و عمو و زن عمو وارد شدن!

زن عمو رفت بغل یلدا و گفت : الهی قربون دختر خودم برم ؟ حالت خوبه؟ بمیر مامان برات!

یلدا : خدا نکنه مامان ! آره خوبم مامانی!

عمه: عزیزم ایشالا که بهتر میشی!

یلدا با خجالت گفت : مرسی!

عمو رفت بغل یلدا و سرشو بوسید و تو گوشش یه چیزی گفت!

عمه: پویا بیا میخوام بهات حرف بزنم ....بیا بیرون منتظرم!

پویا چشای پر سوالشو به عمه دوخت اما چیزی دسکیرش نشد واسه همین با عمه رفت بیرون!

منم کنجکاو بودم بدونم موضوع چیه!

یلدا: من خوبم! پس کی میرم خونه!

من: بذار یه ذره حالت بهتر شه!

یلدا: من بخدا خوبم!

زن عمو: بذار ببینم دکتر چی میگه

زن عمو و عمو رفتن بیرون تا ببینن دکتر چی میگه ... پویان اومد سمتم و گفت:

--برمیگردیم خونه ..

--نه .. میخوام بمونم پیش یلدا اینا ..

نگام کرد..

--تو ماشین منتظر تم ..

و رفت .. موندم همونجا ..هم دلم میخواست بمونم هم دلم میخواست برم با پویان ..

پونه اومد سمتم و دستشو گذاشت روی شونه ام و با مهربونی زل زد تو چشم و گفت :

--باهش برو ..

--آخه ...

--آیلار .. یلدا حالش خوبه...الان ازت میخوام با پویان برگردی خونه ...خودتم حالت خوب نیست ...مرخص هم که شدی ..

--تو از کجا فهمیدی پویان به من چی گفته ؟

خندید..

--من همه چی رو میدونم .. الانم مامور شدم تورو راضی کنم بری خونهمهههه .. برو دیگه داداشم سه ساعته منتظرته

...

دستشو گرفتم و فشارش دادم ..

-باشه ..

و سریع از اتاق زدم بیرون ..

رفتم توی محوطه بیمارستان .. از بیمارستان رفتم بیرون ...

پویان نشسته بود توی ماشین..رفتم سمتش..خم شد ..درو برام باز کرد..سوار شدم ...مردم داشتن نگاهمون میکردن ..حالا فکر میکنن پویان دوست پسر منه ..

کمر بندو بستم و پویانم حرکت کرد ..

-دلم میخواست بمونم ..

--مامان گفت برگردی خونه ..

--باید کاری کنیم پویا یکمی به یلدا فکر کنه ..یلدا خیلی از این بابت ناراحته ..

--پویا با من ..

--واقعا!!!!!!؟؟؟

--آره خانوم..

--واللای ... جدی !!!!!..

--خندید و گفت : باور کن ..

--حالم خوبه..

--چه خوب..

-آه؟ پووویان...نریم خونه ...

--پس بریم کجا؟

-نمیدونم...بریم یه جایی...یه پارکی..چیزی ...

--خیلِ خب...میریم پارک ..یه بستنی هم میزنیم ...

-ایول ..

خندید و از مسیر خونه خارج شد ...

بعد یک رب روبروی یک بستنی فروشی نگاه داشت ....بقلشم یک پارک بود...خوبه

پویان : خوب! بستنی چه طعمی؟



با ذوق گفتم : شکلاتی .....

پویان : اوکی ..برو تو پارک منم میام!

وارد پارک شدم و منتظر پویان شدم ...روی نیمکت نشستم ...بعد مدتی احساس کارمند یکی بغلم نشست ....فکر کردم پویانه...سرمو بالا اوردم اما نبود...یه پسر جوان بود ...خیلی هم جلف بود ....

پسره : آخی جیگر طلا چرا تنها نشستی؟

من : برو مزاحم نشو!

پسره : چه جوجوی خشنی ! لوس نشو دیگه عزیزم !-

- لوس عمنه برو مزاحم نشو...

صدای عصبی پویان بود ...

پسره : شما کی باشید ؟

پویان بستنی هارو داد دست من و رفت سمت پسر .....

آروم گفتم : پویان ...نه...

پویان :میخواهی بگم کیم؟

پسر از قیافش معلم بود ترسیده ...واسه همین در رفت !

پویان اومد سمت من و گفت : چی بهت گفت !؟

من : ب...بخدا چیزه مهم...مهمی نگفت !

پویان لبخندی زد و بستنیشو از دستم گرفت و با اون یکی دستش دستمو گرفت ...خجالت کشیدم!

پویان : چرا ترسیدی عزیزم؟ توکه میدونی من به تو شک نمیکنم گلم ...اوکی؟

لبخندی زدم و گفتم : اوکی!

پویان : باریکلا خانومی!

لبخندی زدم و شروع کردم به خوردن...اون بستنی...بهترین بستنی بود که تو عمرم خورده بودم!

وسایلمو گذاشتم توی کوله ام و با زور بلندش کردم و گذاشتمش کنار تخت ... بسکه سنگین بود اصلا نمیتونستم حرکتش بدم .. قرار بود امروز برگردیم تهران .. به تینا و رها و نگار و نادیا قول داده بودم وقتی خواستم برگردم به بار دیگه برم ببینمشون و خداحافظی کنم..از اتاقم رفتم بیرون ..از بالا عمه رو دیدم که داشت به برنامه نگاه میکرد .. سریع از پله ها دویدم پایین و نشستم جفتش ...

– عمه؟! ..

برگشت و بهم نگاه کرد..لبخند زد و گفت :

--چی میخوای عزیز عمه؟؟

خندیدم و گفتم : خودت دیگه میدونی اینطور مواقع درخواستم چیه ..

--بگو چی میخوای آیلارم ..

--میخوام برم یه بار دیگه دوستانمو ببینم ..

--ما که عصر داریم برمیگردیم ..

--خوب اشکالی نداره .. من الان میرم دو ساعت دیگه میام .. تازه شاید دو ساعتم زودتر ..

--خب با کی میخوای بری؟

--با آژانس ...

--نه دیگه .. یا پویان باید ببرت یا پویا ..

سرّیع گفتم :

--خوب با پویان میرم ..

خندید و نگام کرد ..

--نه یعنی اگه بشه که با پویا .. نه .. با پونه .. اووووف .. با این پویانه میرم ..

عمه بلند خندید و گفت :

--ازدست تو ..

خیر سرم اومدم ماست مالیش کنم ... بیشتر گند زدم ..

--پس من برم آماده شم؟

--ببین اگه پونه .. میگم .. پویان کاری نداره و میتونه باهات بیاد برو ...



اون یه شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه بلوز قرمز و یه کت تابستونی مشکی ... و عینک آفتابی مشکیشم زده بود به بلوزش ... موهاشم ژل زده بود رو به بالا .. عالی بود .. علییییییی ..

رفتیم جلو ..

بریم ..

نگام کرد و گفت :

--باشه ...

با هم از پله ها رفتیم پایین .. عمه و پونه ایستاده بودن پایین و داشتن ما رو نگاه میکردن ... عمه با دیدن ما چیزی گفت که نزدیک بود از زور تعجب پس بیافتم ..

--به به .. ماشالله چقدر بهم میاد ... حقا که تو عروس خودمی ..

با تعجب ایستادیم سر جامون ... به پویان نگاه کردم .. اونم تعجب کرده بود ... با دستم آروم آستین کتشو گرفتم و کشیدم ..

--مامان؟؟ معلوم هست چی دارید میگی؟؟

عمه با لبخند اومد سمتون و گفت :

--پووویان؟؟؟

--مامان ما دیرمون شده .. باید سریع بریم تا بتونیم زودم برگردیم .. فعلا خداحافظ ..

و دست منو گرفت و دنبال خودش کشید .. سریع از خونه مون خارج شدیم .. سوار ماشین شدیم .. ماشینو روشن کرد و از حیاط رفتیم بیرون ..

--وای عمه اصلا معلوم نبود چی داره میگه ..

--آره منم خیلی تعجب کردم

--نکنه فهمیده ما همو دوست داریم؟

--آیلااااا؟؟ خوب بفهمه ... من که باید بهشون بگم .. چه فرقی داره .. الان بفهمن ..

نه .. خب ..

--از کجا باید برم؟؟

--همون جایی که دفعه قبل رفتیم ..

--باشه ..

مکت کرد و گفت :

--آیلار؟

--بله؟

--من قصدم اینه برگشتیم تهران به مامان بگم که قصدم چیه ..

نمیدونستم چی بگم ..

--تو راضی هستی؟؟ یعنی ، موافق هستی؟؟

سرمو انداختم پایین و همونطور که با ناوانم ور میرفتم گفتم :

--من از همون اول هم موافق بودم ..

--ممنونم آیلارم..

لبخند زدم و هیچی نگفتم ..

تا رسیدیم به پارک دیگه هیچ حرفی نزدم ...

ماشینو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم ..

ایستاد جفتم ..از توی آینه ی ماشین خودمو نگاه کردم و لبامو مالیدم به هم ..

ایستادم جفت پویان ...

--میخوای من نیام باهات؟

--نه بابا...بیایااا ..

--گفتم شاید اینطوری راحت تر باشید ..

- حرفا میزنیا ... اونا خودشون بیشتر منتظر توئن تا من ...

خندید و گفت :

--پس میااام ..

دستمو گرفت ... گرمایی به بدنم منتقل شد ...

منم دستشو محکم گرفتم و به سمت بچه ها رفتیم ...

از دور تینا رو دیدم که ایستاده سر پا و داره با نادیا و نگار و رها حرف میزد ...

-زیاد بهشون رو نده ..

خندید ..

با هم رفتیم سمتشون ..از همونجا داد زدم :

-سلاااااااااااااام ..

همشون برگشتن سمت ما..با دیدنمونلبخند زدن و با عشوهِ اومدن سمتمون ..

اه اه ..حالم بهم خورد..

تینا سریع بغلم کرد و همدیگه رو بوسیدیم ...

تینا : سلام دیووه ..دری میری تهران ..اگه بهت زنگ نزده بودم بدون اینکه یه سر بیای ببینیمت میرفتی و تا یک سال

هم نمیومدی ..

-بابا تینا ...به خدا اینقدر این چند روز سرمون شلوغ بود که نگو ..نه پویان ؟

پویان : بله درست میگن ..

رها با ناز رفت سمت پویان و گفت :

سلاااااام ..

رهاااااااااااااای خدا بگم چی کارت کنه ...

پویان : سلام خانم..

بعدم اومد سمت من و گفت :

وای آیلار خیلی دلم برات تنگ شده بود ...

بغلش کردم و بوسیدمش ...

پویان : عزیزم ..من میرم توی ماشین ..هر وقت کارت تموم شد بهم تک بزن میام دنبالت ..

تینا : عزیزم ؟

رها : هاهاهاهان ؟

الکی سرمو انداختم پایین که مثلا خجالت کشیدم خیر سرم !

رها : ای ...مبارک

تینا: مبارک ..

میدونم حرصشون گرفته ...عجبا ...



رفتیم یه جا نشستیم... شروع کردیم به حرف زدن... دیگه باید خدافظی میکردم ...

همشونو بغل کردم و آرزوی موفقیت براشون کردم ..

به پویان یه تک زنگ زدم ..

۲ دقیقه بعد پویان اومد ..

پویان : خوش گذشت خانمی ؟

من : آره باد نبود... ببخشید اذیت شد یا !

پویان : نه عزیزم

تو راه از اتفاقاتی که تو پارک افتاد گفتم... پویان خندش گرفته بود!

وارد خونه که شدیم همه ماده بودن... دیگه وسایل رو گذشتیم تو ماشین!

مثل دفع قبل منو پویان و پونه و یلدا و پویا باهم بودیم... پویان راننده بود... پویا بغلش... من پشت پویان... پونه وسعت... یلدا پشت پویا ...

یه زیر خسته بودم واسه همین تا چشمو بستم خوابم برد ...

پونه : آیلار بلند شو دیگه... میخییم یه چیزی بخوریم!

از خواب بیدار شدم پویان منتظر من بود... یلدا و پویا قبل از ما رفعت بودن جا بگیرن... آخه عمه اینا هم انگار قراره دیگه برسن... پونه هم بغل من بود...

داشتم با چشمام دنبال یلدا و پویا میگشتم که پیداشون کردم... رفتم رو تخت نشستم... و گفتم: شما نخوابیدین؟



زودتر از همه غلیون رو برداشتم ...

پویان : بذار برسه از راه ...ای بابا !

من : هییییی !

یه پوک زدم که زودی به سرفه افتادم

پویان محکم زد پشتم ...

من : هییییی مگه داری حیوون میزانی ...دیدم گرفت

پویان : ببخشید خانمی ..اما دیگه نکش ...

من : اااا تازه یه پوک کشیدما ..این اولشه ..

یلدا : بده من بکشم یه لحظه

پویا : یلدا !

یلدا بی توجه به پویا یه پوک کشید اما سرفه نکرد ...میدونستم خودشو گرفته که سرفه نکنه !

حالا نوبت پونه بود ...با خجالت غلیون رو گرفت .. یه پوک زد اما اونم به سرفه افتاد ...زمد پشتش

پویان : اصلا نمیخواه دیگه بکشین ...لوسا

خودشو پویا شروع کردن به کشیدن

دلَم سوخت...خوب اولش آدم سرفه میکنه دیگه ...هییییی....

با بغض به پویان نگاه کردم ...داشت با پویا میخندید ...تا نگاه غمگین منو دید دست از خواند برداشت ...سرعتش

رنگ تعجب گرفت..

روموازش گرفتم ..

آروم جووری که کسی نبینه گفت : چی شده خانمی ؟

بهبش محل نداشتم ..

پویان : قهر کنی میمیرما ! جون پویان بگو چی شده ؟

با لحن لوس و با ناز گفتم : غلیون میخوام !

پویان : آخه عزیز من دیدی که سرفه کردی ...وسط خوب نیس

من : خوب اون اولش بود ...اذیت نکن دیگه ..

پویان : فقط ۳ پاک دیگه

با ذوق گفتم : باشیی!

سه پاک رو بدون سرفه کشیدم ...

عمه اینا رو دیدم که داشتن میمدن ...به بچهها گفتم که اومدن ..

از جامون بلند شدیم و سلام کردیییم

عمه : وای من که خیلی گشتمه !

پویا : چی میخورید ...سفارش بدم ؟

من : من سلطانی

عمه : جوجه

یلدا : کباب کوبیده

پونه : منم سلطانی

عمو و بهار جون : کباب کوبیده

پویا : خودم برگ تو چی پویان ؟

پویان به من نگاه کرد و با خواند گفت : سلطانی !

سفارش دادیم و شروع کردیم به حرف زدن....بعد ۲۰ ۳۰ دقیقه غدامونو اووردن

الحق هم خیلی خوشمزه بود ...خیلی ...

عمو پول رو حساب کرد ..خودش گفت که میخواست مهمونمن کنه ...

سوار ماشین شدیم ....داشتم با پونه و یلدا حرف میزدم....بعد مدتی هم یلدا خوابید هم پونه

پویان پشت رول بود ...پویا هم خواب بود ..

به پونه و یلدا نگاه کردم غرق خواب بودن .. کمی خودمو کشیدم جلوتر .. چون وسط بودم راحت میتونستم در گوشش حرف بزنم ..آروم و طوری که کسی بیدار نشه زمزمه کردم :

-میدونستی رانندگیت عالیه؟!..

از آینه نگاهم کرد .. لبخندی زد و چیزی نگفت ..

اه .. بی احساس ..حداقل یه حرفی بزن ..

به پویا نگاه کرد ..نگاشو دوخت به روبه رو و دنده رو عوض کرد و گفت :

--الان جاش نیست آیلار ..وگرنه میدادم خودت بشینی

با ذوق گفتم :

-خوب یه جا پیدا کن که موقعیتش پیش بیاد ..

نگام کرد .. فقط برای یه لحظه .. دوباره سرشو چرخوند سمت شیشه و گفت :

--گمونم مامان یه چیزایی فهمیده ..

-چی؟!..

--درباره ی علاقه ام به تو .. کارای صبحشم به خاطر همین بود ..

مکت کرد :

--حالا این به کنار .. بعد از نهار اومده بهم میگه اگه تصمیمت جدیه برم با کیومرث صحبت کنم

خندیدیم ..

گفت برم با کیومرث صحبت کنم!؟

خدایا!!!!!!چی میشد الان پدرم اینجا بود ؟

اونوقت باید با کوروش صحبت میکرد..

بغض کردم

برام سخت بود که تو چنین موقعیتی بابام کنارم نباشه ..

اشکام ریختن رو گونه ام

با ایستادن ماشین به خودم اومدم ..

پویا و یلدا و پونه هم بلند شدن ..

یلدا با دیدنم خواب از کله اش پرید ..

با دستاش صورتمو چرخوند سمت خودش ..

یلدا : آیلار؟ چت شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

سرمو چرخوندم سمت پویان ..

-یه دستمال بده ..

دستمال کاغذی رو گرفت سمتم یکی برداشتم

پویان : بچه ها نیم ساعت همینجا بشینیم ..

به من نگاه کرد و گفت :

پویان : بیا کارت دارم

از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم یه جنگل خیلی قشنگ بین راه بود .. پویان دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند..

من : کجا میریم ؟

پویان : شششش !!

دیگه چیزی نپرسیدم .. بغل ابشار توقف کرد ..

پویان : اینجا چه قشنگها !

با بغض گفتم : آره ... خیلی !

پویان اومد نزدیکم و دستاشو در کمرم گذاشت و منو تو بغلش کشید و گفت : دیگه جلو من گریه نکن .. آیلار عزیزم میدونم سخته ... اما با گریه کردن چیزی حل نمیشه عزیزم ... اینو بفهمم ... الان مامان بابات مطمئنا از اون بالا دارن نگاه میکنن و خوشحالن اوکی ؟

حرفاش آروم کرده بود زیر لب گفتم : اوکی .. اما میدونی که خیلی ...

گرمی لباس روی لبم نداشت حرفمو ادامه بدم ... یه حس خیلی شیرین با شک بهم وارد شد ... واقعا نمیتونم بگم بدم اومده بود .. پویان که دید هیچ حرکتی نمیکنم فشار دستاشو بیشتر کرد و یه دستشو روی گونم گذاشت ... در اون لحظه به هیچ چیزی فکر نمیکردم ... ناخودآگاه دستمو تو موهایش فرو کردم ... اون بلد بود اما من نه ... این اولین بوسه ی زندگیم بود ....

بعد مدتی خیلی آروم لباسو از لبم جدا کرد ... لاله گشمو بوسید و تو گوشم زم زمه کرد : آیلار ... خیلی دوست دارم خانمی !

خجالت کشیدم ... من چیکار کرد کردم ... وای ..



پویان که فهمید من خجالت کشیدم خندید و گفت : خجالت میکشی؟ وای نمیدونی چه قدر شیرین بود .....اصلا انرژي گرفتم بدجور ...تا خود تهران خودم رانندگی میکنم !

بزم چیزی نگفتم ...پویان یه بوسه ی آروم و تند روی لبم گذشت و گفت : بیا بریم شک میکنن!

نزدیکهای ماشین که رسیدیم پویان گفت : دیگه گریه نکنیا؟!

من : باشه نمیکنم

پویان لپمو محکم کشید و گفت : آورین آورین!

من : آخخ!

بلند خندید و یه بار دیگه لپمو کشید...اما اینبار آرومتر ..

با هم رفتیم سمت بچه ها ... پویا و یلدا تکیه داده بودن به ماشین و با هم حرف میزدن .. پونه هم داشت با گوشیش حرف میزد ...حتما داره با آرشام جونس حرف میزنه ....آخی ..دلم برای آرشین تنگ شده ... ای کاش بازم بتونم ببینمش .. شمیکرد و نشسته بود توی ماشین ...پویا نگاهمون کرد ...

لبخند شیطونی نشست روی لباش ...

اومد جلو و مشکوک به من نگاه کرد ...سرمو گرفتم پایین ... به پویان نگاه کرد ...

در گوشش چیزی گفت که من نشنیدم ... اما پویان محکم زد پشت کمر پویان و گفت :

پویان : بی شعور ..

پویا بلند خندید و رفت سمت یلدا ...

پویان دستمو ول کرد و رفت سمت ماشین و گفت :

پویان : سوار شید ... داره دیر میشه ..

یلدا و پویا نشستن عقب و منو گذاشتن جلو ... ای آدم های ...

خدایا ... چی بگ ...البته بگم که خودمم از خدام بودا ...

حرکت کردیم ...

صدای آرومی از یلدا و پویا میشنیدم ... پونه هم داشت اس ام اس بازی میکرد ... به پویا نگاه کردم ... هر از گاهی یه نگاهی بهم میکرد ...

بهش نگاه کردم ... اونم نگاهم کرد ... پویا داد زد :

پویا : پووووویا!!!!!!نننن...مواظب باش ..

با دادِ پویا سرامون چرخید به جلو ... یه کامیون با سرعت داشت بهمون نزدیک میشد و چراغ میزد ...

جیغ زدم ... یلدا هم جیغ زد ... پونه هم همینطور ...

پویان سریع فرمونو چرخوند به سمت چپ و ماشین از جاده خارج شد ... کامیون بوق بلندی زد و ازمون دور شد .. دورمون خاک بلند شد ...

همه نفس نفس میزدیم ...

پویا : هی !! پویان؟! .. پیاده شو .. پیاده شو تا همه رو به کشتن ندادی ...

پویان بدون هیچ حرفی پیاده شد .. منم پشت سرش پیاده شدم ...

یلدا رو فرستادم جلو ... پویان نشست وسط ... منم نشستم جفتش ..

پویا حرکت کرد ... واقعا ترسیده بودم ... کم مونده بود بریم زیر کامیون ...

پویان دستمو گرفت... فشاری بهش وارد کرد و آروم در گوشم گفت :

پویان : چرا یخ کردی خانومی ؟

نگاهش کردم .. نگاهش صاف توی چشمام بود ... نگاه منم همینطور ...

-یه لحظه ترسیدم ..

اون توی چشمای قهوه ایه من خیره بود و من توی دنیای طوسی رنگِ اون ...

پویان : تا من پیشتم از هیچی نترس ایلام ..

فاصله صورتامون با هم خیلی کم بود .. به طوری که نفس هاش پخش میشدن توی صورتم ...

گونه مو خیلی نرم و آروم بوسید ...

منم خواستم ببوسمش که با بوق بلند و کشداری که زد هر دومون دو متر پریدیم هوا ..

پویان : راونی چرا اینطوری میکنی ??

پویا خندید و گفت :

پویا : بابا .. از این کارای ... استغفرالله ... تو ماشینم دست بر نمیدارن ..

پویان با دست چپش یکی محکم زد توی سرِ پویا و گفت :

پویان : منحرف تو به جای اینکه حواست پیش رانندگیت باشه پیشِ ماس ؟

همه خندیدن اما من از خجالت دوست داشتم آب بشم برم زیر زمین

ویان : خانمی ؟ خانم ... بلند شو عزیزم

آروم چشممو باز کردم یه خمیازه کشیدم و سرمو از رو سینهٔ پویان برداشتم ... اخییش ... چه خوابی بودا

از جم بلند شدم و از ماشین اومدم بیرون ... با دیدن عمه سرمو از شدت خجالت انداختم پایین ..

عمه : وای چه خجالتی میکش این خوشگل .... از اون اول هم حدس میزدم ... انشالا ک خوشبخت بشین

پویان زیر لب گفت : انشالا ...

وارد خونه شدم و به همه سلام دادم

\*\*\*\*\*

از کی تاحالا داشتم وسایلمو میذاشتم سر جاش....اما خوب شد عمو اینا اومدن تهران...آخه قرار بود دیگه بمونن شیراز اما دیگه من انقدر خودمو لوس کردم قرار شد که بمونن ....

\*\*\*\*\*

وای چه تشنمه...تا الان خواب بودما...از جم آروم بلند شدم...جوری که کسی بلند نشه...میخواستم چک کنم ببینم بیدار شدن یا نه که دیدم یلدا نیست..واللهی...این دختر کجاست ؟

زودی از جم بلند شدم خواستم از در برم بیرون که صداهایی شنیدم ....آروم دارو باز کردم به بیرون رو دیدم زدم

از دیدن پویا و یلدا جا خوردم...پویا دستاشو دور کمر یلدا حلقه کرده بود ...

یلدا : نمیدونم پویا ..نمیدونم....خوابم میاد ..

پویا : باشه عزیزم ..برو بخواب



من : دیر همیشه .. بخور ..

پویان : خودت بهم بده .. دستام آزاد نیست

من : اگه لطف کنی دستاتو از تو جیبت در بیاری آزاد میشن

پویان : تو بهم بده

لبخند زدم و لیوان رو گرفتم سمت لباش ..

لیوانو از لباش جا کرد و ازم گرفتش و چرخوندش سمت من .. بقیه شم من خوردم .. نگام کرد .. چشاش میخندید ..

با یه قدم خودشو رسوند بهم .. دست راستشو حلقه کرد دور کمرم و با انگشت سبابه دست چپش کشید رو لبم ..

پویان : شیر روش بود ..

از ترس اینکه عمه بینمون خودمو ازش جدا کردم و دوییدم سمت ماشین

پویان هم پشت سرم اومد

تو ماشین نشستم و چشممو رو هم گذاشتم .....اون شب که یلدا و پویا رو باهم دیدم روز بعدش از یلدا پرسیدم ...اونم با هزار خجالت و این چیزا گفت که انگار پویا داره بهش علاقه مند میشه ...یلدا ۱ هفته بعد رفت ...خدا میدون چه قدر گریه کردم ....یلدا مثل خواهرم بود ...پویا هم از اون به بعد خیلی پکر بود...

صدای پویان رشته افکارمو پاره کرد..

پویان : تنبل ! الان کوقت خواب نیس ..الان وقت مدرسس !

من : پویان ساکت توروخدا ... به قول شاعر : متنفرم از ته دل من از اول مهر !

پویان : دمه شاعره گرم

من : حالا بذار یه ذره چشم رو هم بذارم!

پویان : چشم !

چشامو رو هم گذاشتم... مدرسه جدید بود... تازه باید دوست پیدا میکردم و این چیزا...!

۱۰ دقیقه بعد به مدرسه رسیدیم... اما پویان رفت اون دور پارک کرد... کیفمو از زیر پام برداشتم و اومدم از پویان خدافظی کنم که گرمی لباسو رو گونم حس کردم... سرمو پایین انداختم و گفتم: پویان زشته یکی میبینه!

پویان: بیبینه... عشق خودمی! مواظب خودت باش! دوست دارم...

من: توام همینطور عزیزم... بای!

پویان: بای!

از ماشین خارج شدم... دروورمو نگاه کردم... نه انگار کسی منو ندید...

با قدمهای آروم به سمت مدرسه رفتم... احساس عجیبی داشتم... هم خوشحال هم استرس داشتم که نکنه اتفاق بدی بیفته...

وارد مدرسه شدم... سنگینی نگاه خیلیارو رو خودم حس کردم... اما رفتم تو جلد آیلار خونسرد... از بین همشون بی تفاوت گذاشتم... همینطوری که داشتم راه میرفتم... تا دختر که ظاهراً داشتن دنبال هم میکردن... خوردن به من... مگه اینجا دبستانه

!؟

دستمو گذاشتم رو بازوم... یه ذره درد گرفته بود اما زیاد مهم نبود...

یکی از همون دخترا گفت: وای ببخشید ببخشید!

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیس عزیزم!

اون یکی دختره گفت: جدیدی؟ تاحالا ندیدمت!

من: آره!

اون یکی گفت: چه خوب... من صدف هستم ایشون هم نفس! اسم تو چیه!؟

من: آیلار!

نفس: چه اسم قشنگی... خوشوقتم!

من: منم خوشوقتم!

به صدف نگاه کردم ..موهایی که تابلو بود رنگ کرده ان .. ابروهاش تو مایه های ابرو های خودم بودن .. بینی عملی .. هم قد خودم

نفس هم یه دختر با موهای مشکی و ابروهای نازک قهوه ای و بینی متناسب ..

دو تاشون مثله تینا و رها بودن .. هم از نظر تیپ هم قیافه هم اخلاق ..

\*\*\*\*\*

از کلاس اومدم بیرون .. قرار بود ساعت 12 پویان بیاد دنبالم ..

--هی آیلارررررررررر

با صدای صدف برگشتم عقب ..لبخند زدم و گفتم :

من : جونم ؟

--با سرویس برمیگردی ؟

من : نه

--پس با چی برمیگردی ؟!..

من : پسر عمه ام میاد دنبالم..

نفس و صدفبا هم اوهووووویی کشیدن و بعدشم زدیم زیر خنده ،

نفس : بابا ایول .. کاش مام از این پسر عمه ها داشتیم

صدف : بابا پسر عمه من که اصلا هیچی حالیش نیس ..یه پپه ایه که نگو ..حالا ایستاده دم در؟!..

من : فکر کنم

نفس : فک کنم و زهر مار .. اینقد اینجا علاف شدیم آقا رو ببینیم اونوقت خانم میگه فک کنم .. اگه نبود چالت میکنم زیر زمینا

صدف : خوب دیگه ببندش .. بریم

رسیدیم دم در ..با چشم دنبال ماشین پویان گشتم



نبودش ..

یعنی هنوز نیومده ؟

هیییییی خدا ..

صدف : نیومده ؟

من : نه

سرمو چرخوندم سمت راست خیابون .. خدا دیدمش .. بدون ماشین بود .. داشت میومد سمت مدرسه .. دخترا با ناز و عشوه از جفتش رد میشدن .. اخم غلیظی نشست رو پیشونیم ..

داشت با نگاهش دنبال میگشت ..

با دیدنم لبخندش عمیق تر شد .. اخم از بین رفت و لبخند جاشو گرفت ..

من : بچه ها من برم اومد .. بای

دستاشونو ول کردم و رفتم سمتش .. با خوشحالی دویدم سمتش ..

پویان : سلام خانمی ..

من : سلام .. فک کردم نمیای ..

پویان : مگه میشه نیام دنبال عشقم ؟

خندیدم ..

نگام افتاد به دخترایی که با حسرت و شاید حسادت به ما زل زده بودن ..

والا دخترا بیشتر از پسرا هیز شدن

پویان زد زیر خنده

ای بابا من باز فکرم بلند خوندم

پویان دستمو بوسید و گفت : شیطون حسود!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ...تا رسیدیم به خونه زودی دویدم سمت خونه ! زنگ درو زدم ..پونه درو باز کرد ! به بغلش کردم !

پونه : به به جیگر خانم ! چطور بود ؟

من : خوب بود !

پونه : دوست پیدا کردی؟!

من: آره بابا !

عمه : سلام دخترم!

من : سلام عمه جونم خویین ؟

عمه : قربونت عزیزم ! بیا به چیز بخور !

من : خدا نکنه ...الان میام برم لباسمو عوض کنم !

رفتم تو اتاقم به لباس همینجوری دروردم از تو کمد ...داشتم لباسمو میپشیدم که به دفعه یکی اومد تو اتاق ...جیغی کشیدم و لباسو روم گرفتم ...

پویان بود ...همینجوری داشت نگاه میکرد که با عصبانیت گفتم برو بیرون !

بیچاره انگار خیلی ترسید چون زودی رفت بیرون !

تا رفت بیرون تازه یادم افتاد باید خجالت بکشم!!!!!!

میدونستم لیم قرمز شده!!!!!!

لباسمو تنم کردم و رفتم پایین... ب پویان هم اصلا نگاه نکردم!

من : پویا کجاس ؟

پونه : بیرون بود ! الاناس که میاد !

رفتم سمت مبل روبه روی تلوزیون و لم دادم روش و گشت زدم تو کانالا ..

با صدای پویان نگامو از تی وی گرفتم :

پویان : خانمی؟!..یکم دوستانه تر بشین..

لبخندی زدم و صاف نشستم تو جام

پویانم با لبخند خوشگلش نشست جفتم و گفت :

از دست من ناراحتی عزیزم؟!..

با عشق نگاهش کردم و گفتم :

-دیگه نه عشقم

خندید و گفت :

پویان : عشقت به فدات ..عصری هستی بریم بازار ؟

-با سر عشقم..فقط برا چی؟!..

پویان : عصر بهت میگم ..

-اه اه اه اه اه پویااااا .. بگو دیگه ..

پویان ابرو بالا انداخت و گفت :

پویان : عصر..تحمل کن خانمم

دستمو گرفت و نرم بوسید ..دلم قیلی ویلی رفت..

سرمو بردم جلو و آروم گونه شو بوسیدم

نگاش کردم..لبخندش داشت دیوونه ام میکرد ..

نگام ثابت موند رو چال گونه اش..

انگشتمو بردم جلو زدم به گونه اش ..

خندید و گفت :

پویان : انگاری بدجور تو کفشونی ها||

-چرا پویا از این چالا رو گونه اش نداره ؟

پویان : چه میدونم دختر..چه سوالایی میکنی!!!!..

از جاش بلند شد و بعد از زدن به چشمک رفت سمت اتاقش ..

این یه چیزیش شده ..باید سر در بیارم ازش

\*\*\*\*\*

بدون توجه به پویان که گفت "بدو دیر شد" یه بار دیگه به خودم تو آینه نگاه کردم.. تبییم خوب بود .. یه مانتوی

خردلی رنگ با شال قهوه ای و شلوار قهوه ای و کیف هم‌رنگ شالم و کفشای کرم ..

از اتاق رفتم بیرون..آرشام هم داشت با پونه حرف میزد

معلوم بود که دارن میرن بازار

تا خواستم برم از خونه بیرون عمه رسید بهم

اونم لباس پوشیده بود

چی شده همه به سرشون زده امروز برن بیرون ؟

پویا هم که هنوز نیومده

خدایا یعنی چه خبره ؟!..

پونه منو سوار منو پویان کرد ....همه خیلی خودشونو خوشتیپ کرده بودن...همینطوری سردرگم بودم ...تو ماشین

کسی حرفی نمیزد ....

پویان به جا پارک کرد ... از ماشین اومدم بیرون و به ساختمون نگاه کردم ..محضر...گیج همشونو نگاه کردم  
...پویان دستمو گرفت و وارد ساختمون شدیم...پویا رو دیدم که اونجا منتظر ما بود!

پویا: آمدین بالاخره!

من : اینجا چه خبر ؟

پونه : خبرهای خوب خوب !

نگاههای زیادی رو خودم حس میکردم ...اسمونو صدا زدن و رفتیم داخل !

به پیرمردی رو صندلی نشست بود که با دیدن ما از جاش بلند شد و گفت : پس شما آیلار خانمی !

گیج نگاهش کردم !

همون پیر مرد : هنوز بهش نگفتین !؟

پویان : آیلار عزیزم ..امدیم اینجا که اگه راضی باشی صیغه محرمیت بخونیم!

نمیدونست چی بگم ....راضی بودم ...اما زود نبود ؟...

آیلار : من مشکلی ندارم ..اما زود نیس ؟

عمه : نه عزیزم ! به صیغه محرمیت همین !

چیزی نگفتم و نشستم!

صیغه محرمیت خواند شد ....حس خوبی داشتم ...احساس میکردم پویان دیگه مال خودمه !

پویان دستمو گرفت و به همه گفت میخواهیم دوتایی بریم بیرون !

همه خندیدن !

سوار ماشین شدم !

پویان : دیگه مال خودمی!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین !

پویان : وای نگاش کن ! بریم رستوران ؟

من : دیوونه ....بریم !

\*\*\*\*

تازه از رستوران امدیم بیرون ! خیلی خوبی بود ... من که خیلی خوردم..

پویان : کجا بریم؟

من : پویان من خیلی خستم ...

پویان اومد نزدیکم و بغلم کرد ...

من : پویان اینجا زشته !

پویان: چیش زشته ...دارم زنمو بغل میکنم!

من : دارن نگاه میکنن ....بریم خونه !

پویان : نیگا خودت تنت میخاره!

از شدت خجالت سرمو انداختم پایین !

پویان : وای باز گوجه شد ! بریم بریم !

سوار ماشین شدیم...

تو راه انقدر از دست شوخیهای پویان خندیدم که خدا میدونه !

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم !

پویا دارو باز کرد ...بعد از سلام و همه این چیزا وارد اتاقم شدم !

صدای در اتاقم اومد ....

من : کیه ؟

پونه : منم میتونم پیام داخل ؟

من : آره عزیزم !

پونه وارد اتاق شد و گفت : عزیزم این یلدا صد بار زنگ زد حتما بهش زنگ بزن !

من : باشه عزیزم !

تلفنو برداشتم و زنگ زدم به یلدا

یلدا : به به بالاخره از شوهرت دل کندی !

خندیدم و گفتم : سلام دیوونه !

یلدا : سلام عزیزم تبریک میگم !

من : مرسی مرسی ...

یلدا : دیگه از ترشیدگی درامدی!

من : یلدا!!!!!! !

یلدا خندید و گفت : ببخشید ببخشید بابا

یه ۱ ساعتی با یلدا حرف زدم و بعد قطع کردم !

لباسمو عوض کردم و رفتم پایین

پویا : بالاخره این اومد پایین !

خندیدم و چیزی نگفتم !

عمه: قربون عروسم بشم ...چایی میخوای عزیزم؟

من : خدا نکنه ....خودم چایی میارم ....

پویان : منم میام کمکت !

پویا : مگه میخواد بره چایی بسازه ...زن ذلیل !

همه با این حرفش خندیدن !

همراه پویان رفتم تو آشپزخونه!

پویان : کیک میخوای؟

من : نه!

پویان : شیرینی؟

من : نه!

پویان : بیسکویت؟

من : آهان... اینو آره!

یه ذره بیسکویت برم تو ظرف گذشت...

من : پویان توام چایی میخوای!؟

پویان : آره اگه زحمتی نیست!

۲ تا چایی برا خودمو پویان ریختم... پویان هم بیسکویت هارو آورد..

من : میشه من فردا نرم مدرسه؟

پونه : آره نرو!

آخیییش... کی حوصله داشت بره!

دقیقا تا ساعت ۱ درحال حرف زدن بودیم.. که دیگه همه خوان برن بخوابن!

به همه شب بخیر گفتن و رفتم سمت اتاق خودم... فکر کنم ساعت ۲ بود اما من هنوز نخوایید بودم..... اصلا خوابم

نمیامد که احساس کردم در باز شد!

ترسیدم... اما حدس میزدم کی باشه...

برگشتم و با دیدن پویان لبخندی زدم و گفتم : تو اینجا چیکار میکنی!؟

قیافشو مظلوم کرد و گفت : من بوس میخوام!



قیافش و لحن حرف زدنش انقدر باحال بود که زدم زیر خنده!

پویان : نخند بقیه بیدار میشن! بوس منو بده!

من: حالش نیس!

پویان اومد سمت تختم!

پویان : تنبلللی! بده میگم!

من : نوچ!

پویان اومد رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادن... خیلی قلقلکی بودم... خیلی

من : پویان..پ..پویان...جون من بسه!

پویان : بوسو بده!

صورتمو بردم نزدیک...هنوز بوس رو نداده بودم که خودش لباشو گذاشت رو لبم!

مثل دفعه پیش لباش گرم بود...صورتمو اوردم که عقب که دستشو گذشت زیر چونم و باز لباش و لبم رو هم ثابت

شد..حس خیلی خوبی بود...با لباش لبمو به بازی گرفت...نفس کم آورده بودم اما مهم نبود..

دستامو گذاشتم دور گردنش...لباشو از لبم برداشت و پیشنیمو بوسید و گفت : چرا انقدر لبات خوشمزه؟

من : کور شه چشم حسود!

پویان : خودم کورش میکنم!

من : برو بخواب پرو!

لبمو آروم و کوتاه بوسید و گفت : شب بخیر پرنسس من!

من : شب بخیر شاهزاده!

از اتاق رفت بیرون ...

از حرفاش و لباش دلم ویری ویری رفت...با فکر کردن به آینده خوابم برد

با نوری که افتاد توی اتاق چشممو باز کردم ... اول از همه یه نگاه به ساعت کردم .. نه و نیم بود ..  
 نشتم روی تخت و یه خمیازه کشیدم ... از تخت اومدم پایین و بعد از شونه کردن موهام رفتم سمت آشپزخونه ...  
 عمه داشت سیب زمینی خورد میکرد ...

من : سلاااااا ...

عمه : سلام عروسِ گلم .. عزیزِ عمه ... بشین .. بشین چایی بدم بهت ..

خندیدم و نشستم روی صندلی .. در عرض دو دقیقه بساط صبحانه آماده بود ..

داشتم دو لپی میخوردم و به حرفای عمه گوش میدادم که اس ام اس اومد برام ...

گوشیمو گرفتم توی دستم و پیامو باز کردم ... صدف بود ..

" های ... خاک توسرت .. چرا نیومدی ؟ "

جوابشو دادم :

" حوصله ندارم "

بعد از چند دقیقه جواب اومد ..

" به درک .. همین الان بلند میشی میای مدرسه .. فهمیدی ؟ "

جواب دادم :

" حوصله دیبیرا رو ندارم "

سریع زنگ زد :

صدف : الو ؟

من : سلام ..

صدف : سلاااااا ... بدو سریع بیا ... دیبیرا نیومدن .مام داریم مگس میپرونیم .. بیا بحرفیم .بای ..

نداشت حرف دیگه ای بزnm ...ناچارا رو به عمه گفتم :

من : عمه ؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد : جانِ عمه ؟

من : جانتون بی بلا .. من باید برم مدرسه .. بچه ها گیر دادن میگن پاشو بیا ..

عمه همونطور که سیب هاشو میشت تا سرخ کنه گفت :

عمه : پویان که گفته بود امروز نمیری .

من : مجبورم برم دیگه ..

عمه : باشه .. پس برو آماده شو تا زنگ بزنگم آژانس ..

من : خیل خوب ..

از جام بلند شدم و رفتم سمتِ اتاق تا حاضر بشم و برم مدرسه ..

سریع لباس پوشیدم و رفتم تو پذیرایی ..

من : عمه زنگ زدین ؟

عمه از توی اشپزخونه داد زد :

عمه : آره گلم .. برو مواظب خودت هم باش ..

من : چشم .. خدافظ ..

کفشامو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون ...

آژانس هنوز نیومده بود .. ده دقیقه ای گذشت تا بالاخره سر و کله اش پیدا شد ..

سوار شدم .. آدرس مدرسه رو دادم و حرکت کرد ..

پولشو دادم و پیاده شدم .. شانسی آوردم درِ مدرسه باز بود .. رفتم تو و دوییدم سمتِ کلاسمون ...

نفس با دیدنم جیغ زد :



از مدرسه که خارج شدیم شروع کردیم دویدن .. رفتیم پاساژ پیش مدرسه مون .. بعد از نگاه کردنِ مانتوهاش و شال و روسریاش از پاساژ زدیم بیرون ...

صدف : خوب عروس خانم .. شیرینی نمیخواهی بدی ؟

نفس : آآآآره .. بستنی دعوت خودت ..

بد نبود . خودمم هوس کرده بودم ... با هم رفتیم ستنی فروشی و سه تا ستنی قیفی خریدیم و همونطور که میخوردیم برگشتیم سمتِ مدرسه ..

دیگه داشت زنگ میخورد ... تا رسیدیم تو حیاط زنگو زدن و اول از همه بچه های اول از کلاس دویدن بیرون ... با بچه ها رفتیم دم در ...

بعد از ربع ساعت ماشین پویان رو دیدم که پیچید توی کوچه ..

ماشینش یکمی اونور تر از مدرسه ایستاد ... از ماشینش پیاده شد و نگام کرد ..

-بچه ها خدافظ ..

صدف : اووووه نگاه چه عجولم هس ...

بغلم کرد و بوسیدم ..

بعدشم نفس ... حرصم داشت در میومد ...

-اهههه .. بابا ولم کنید دیگه ... راستی فردا دیگه نیام .. ولم کنین ...

دویدم سمت پویان ...

-سلام ..

نشست تو ماشین .. منم نشستم ..

پویان : سلام خانمم ...

نگاهش کردم و گفتم :

-فکر نمیکردم امروز بیای دنبالم ..



آسانسور که رسید .. پویانم رسید جفتم..سریع پریدم توش ..

خیلی خوشحال شده بودم ... کیفم و دادم دست پویان ..خم شدم ..بندای کفشامو باز کردم ...

پریدم بیرون .. زنگ زدم ..تا عمه درو باز کرد جیغ زدم و پریدم تو بغلش ..

عمه : چی شده؟؟ بسم الله ..

-عمههههههه

عمه : پویان؟!..

پویان : آیلار جان .. بریم تو اتاق ..

-باشهههههههههه

از بغل عمه اومدم بیرون و دویدم سمت اتاق ..

تند تند به بلوز و یه شلوار از توی کمد دراوردم و پوشیدم ... نشستم رو تخت ... پویان با یه لیوان آب اومد تو اتاق و کنارم نشست ..

آبو داد بهم و مجبورم کرد تا تهشو بخورم ..

پویان : چت شد دختر به دفعه ؟

همونطور که نفس نفس میزدم گفتم :

-نمیدونم ... هیجان زده شدم ..

سرمو گذاشتم روی پاهاش و چشمامو بستم .. چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم .. آخی راحت شدم ..

بوسه ی نرمی نشست روی موهام ..

ناخواگاه چشم باز شد ..

سرمو از روی پاش بلند کردم .. بهش لبخندی زدم و گفتم :

-تو خیلی خوبی پویان ..





عمه : وای خدا مرگم بده ... پویان خدا بگم چیکارت کنه ... نمیتونه نفس بکشه ... ببرش دکتر ..

صورت پویان از شدت نگرانی داشت عرق میکرد... دستاشو زیر پام گذشت و بلندم کرد ...

پویان: ببخشید عزیزم .. ببخشید ..... پویا برو ماشینو آماده کن !

نفس خیلی سخت میتونستم بکشم... درد بدی تو کمرم بود ...

پونه نگران گفت : آیلار خوبی ؟!

لبمو محکم گاز گرفتم و آخی گفتم که باعث شد پویان به طرف ماشین بدو ه ..

شبهه جیمز باند شده بود ... تو این موقعیت دست از خندیدن بر نداشتم و شروع کردم به خندیدن که باعث شد پویان با تعجب بهم نگاه کنه ...

عمه : وای فکر کنم ضربه ای که به سرش وارد شده باعث شده حالش بد بشه !

پویان : یا خدا!

این حرف عمه باعث شد بلند تر و بیشتر بخندم !

پونه : آیلار ! وای خدایا خودت کمکش کن !

اینم فامیل ما داریم ؟ یه خنده هم نمیتونیم بکنیم ....عجبا!

پویان منو گذشت تو ماشین .. حالا میتونستم یه جورایی نفس بکشم اما کمرم خیلی درد میکرد!

پونه بغلم نشست ... عمه نیومد ... پویا پشت رول و پویان هم بغلش !

تو ماشین پویان هر ۲ دقیقه یکبار حالمو میپرسید که هی میرفت رو اعصابم !

بعد یه دهه دقیقه رسیدیم به بیمارستان ... پویان اومد و بغلم کرد ... رفتیم داخل ... پویا رفت به اون پرستاره گفت که یه اتاق جور کنه ...

بعد ۱۰ دقیقه یه اتاق برامون جور شد و رفتیم داخل ... پویان منو رو تخت گذشت ... کمرم دردش بیشتر شد ...

بعد از پنج دقیقه یه دکتر اومد . یه پسر جون بود ... بهش میخورد ۳۰ اینا سالش باشه ! قیافه پویان رفت توهم !

دکتر : خوب خانم خانوما ! چت شده !

پویان : کمرش درد میکنه !

دکتر : از ایشون پرسیدم ! چرا کمرت درد میکنه ؟

پویان صورتش قرمز شد ! دعوا نکنن خیلیه....

من : از پلها افتادم !

دکتر : بله ...شیطون !

مرتیکه هیز ...نچسب ...ایش..ایش!

دکتر: خوب اگه میشه همه برن بیرون ...باید کمرشو معاینه کنم!

پویا و پونه رفتن بیرون اما پویان نرفت !

دکتر : گفتم همه !

پویان : من شوهرشم ...حق دارم اینجا باشم !

من : اوهوم ..پویان باش !

دکتره پوزخندی زد و گفت : برگرد !

پویان کمکم کرد که برگردم !

دکتر : مانتو تو در بیار !

پویان : واسه چی ؟!

دکتر با پوزخندی گفت : باید کمرشو معاینه کنم اینجوری نمیشه !

با حرص مانتو رو دروردم !

احساس کردم لباسمو زد بالا ! ...خجالت کشیدم !

پویان اومد بغلم و دستمو گرفت !

دکتر : هر جا دردت گرفت بگو !

دستش رو کمرم سر میخورد ...یه قسمتش خیلی دردم گرفت !

دکتر : باید عکس بگیریم از کمرش !

\*\*\*\*\*

بالاخره بعد از کلی دنگ و فنگ و عکس گرفتن از کمرم مشخص شد که به دنده هام فشار اومده و کمی خمید شدن ... البته با اون اونهمه پماد و قرصی که دکتر داد مطمئنم با چند روز استراحت خوب میشم ..

با رسیدن به خونه پویان اومد سمتم زیر زانوهامو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد... و رفت سمت خونه ..

بهش نگاه کردم ..نمیدونم چش شده بود ..حسابی اخماش تو هم بود ..

درو پونه باز کرد و رفتیم تو ...

یه راست بردم سمت اتاقم و آرام گذاشتم روی تخت ..

اومد ازم جدا شه که نداشتم و دستامو محکم حلقه کردم دور گردنش و گفتم :

-بهم بگو ..

پویان : چیو ؟

-بگو چت شده ??

پویان : من چیزیم نیست آیلار ..

اومد دستامو از دور گردنش باز کنه که نداشتم و گفتم :

-چراا ..چرا یه چیزیت هست که اینقدر اخمات توهمه ...

لبخند کج و کوله ای زد و گفت :

پویان : فقط خسته ام ..

-شب چی ؟

پویان : من و تو نمیریم ..

چرا؟!..

دستام از دور گردنش شل شد ..

صاف ایستاد و گفت :

پویان : اینم از اون سوالا بودا ..

با ناراحتی گفتم :

-آخه ...آخه من دوست داشتم توی مراسم عقد پونه باشم..

پویان : توی عقد اصلیشون شرکت میکنی آيلا ...

لبخند زدم و چیزی نگفتم ...

پویان : من میرم یه چرتی بزوم ...

بعد از گفتن این حرف سریع از اتاقم رفت بیرون ...

خدایا!!!!!!

منم دوست داشتم توی جشن پونه و آرشام شرکت کنم ...

هییییییی ... اینم از بدشانسیه منه دیگهههههه ...

اما نمیدونم چرا عصبانی بود

باید حتما ازش بپرسم!

اما کمرم درد میکرد واسه همین گرفتم خوابیدم

\*\*\*\*\*

پویان : بلند شو آيلار یه چیز بخور!

من : میخوام بخوابم !

پویان : ساعت !

من : ؟؟؟؟

پویان : آره بلند شو !

از جام بزور بلند شدم با کمک پویان !

غذا حاضر بود هیچ کس هم خونه نبود !

دلم سوخت...ایکاش میتونستم برم !

غذامو که خوردم دراز کشیدم رو مبل و تلویزیون رو روشن کردم !

پویان اومد بغلم نشست و پاهامو گذشت رو پاهاش و شروع کردم و ماساژ دادن !

اخییش !

من : پویانی حالا میگی چرا ناراحتی !؟

پویان : نیستم !

من : پویان !

پویان : باشه باشه ! هیچی فقط اون دکتره رو اعصابم بود !

از جم بلند شدم و رفتم بغلش و گفتم : اشکال نداره من که مال توام !

پویان : از جات بلند نشو !

رفتم رو پاهاش نشستم که چشاش شد مثل نعلبکی !

چشامو خمار کردم و گفتم : خیلی دوست دارم !

پویان سرشو آورد جلو و گفت منم همینطور !

گرمی لباسو رو لبم حس کردم و دستمو گذاشتم پشت گردنش ..

لبمو به بازی گرفت !

خدا میدونست چه قدر دوشش دارم!

رازش جدا شدم و گفتم :

من : دوستت دارم

سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و چند تا نفس عمیق کشید ..

من : پو..پویان

نگام کرد چشماش خمار بود ..

پویان : جانم؟! ..

من : فراموشش کن عشقم .. باشه؟

ریز لبامو بوسید و گفت :

پویان : چشم خانمی .. چشم

آروم خندیدم و گفتم :

من : بهت گفتم دوستت دارم؟! ..

هلم داد طرف میل .. نشستم روی میل ..

پویان : چی تو سرته آیلار؟

من : هیچی ..

زد روی قفسه ی سینه ام دراز شدم روی میل ..

کمرم دردش خیلی بهتر شده بود

معلومه با اون همه مسکن بایدم خوب شه ..

پویان : نگفتیا

من : نوچ .. ایندفعه تو بگو ..

صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت :



به ساعت نگاه کردم.. ساعت ده بود.. امروزم مدرسه پرید ..

آروم از تخت اومدم پایین و رفتم از اتاق بیرون.. عمه با دیدنم با لبخند خوشگلش که همیشه توی صورتش بود اومد سمتم .. بغلم کرد و بوسیدم ..

عمه : بهتر شدی عزیزم؟!..

لبخندی زدم و گفتم :

-بله ..خوبم .. دردم از بین رفته ..

عمه : خب خداروشکر ..

با ناراحتی آشکارایی گفتم :

-دیشب خوب بود؟!..

عمه : آره عزیزم ..جات خالی..

پویان اومد سمتم..دستم گرفت و گفت :

پویان : مطمئنا گرسنه ای .. بریم تو آشپزخونه یه چیزی بخوریم باهم ..

بردم توی آشپزخونه ..

نشستم روی یکی از صندلیا و گفتم :

-پونه کجاست؟!..

پویان : مونده خونه ی آرشام اینا.. قراره عصری بریم دنبالش..

-آهان..منم میام .میبریم؟!..

دوتا لیوان شیر کاکائوی سرد گذاشت روی میز و گفت :

پویان : به روی جفت چشمام ..تو نیای اصلا من نمیروم ..

خودشم نشست و مشغول خوردن شد ..

پویا : بـــــه .. جمعتون جمع و گلتون کم ..



-سلام.

پویا : بهتری آیلی؟!

-آره ممنونم ..

نشست جفت پویان و گفت :

پویا : عصر تو میری دنبال پونه؟! .. یا خود ارشام میارتش؟! ..

-نه .. خودم و آیلار میریم ..

دستاشو گرفت رو به اسمون و گفت :

پویا : خدایا .. من دارم در فراغ یارم میسوزم .. این نیمه گمشده ی منو از شیراز برسون .. الهی آمین ..

رو کرد به سمت من و گفت :

پویا : واقعا که .. تو و پویان راحت شدید .. پونه و ارشام که به هم محرم شدن .. فقط مونده من و یلدا ..

عمه هم اومد توی آشپزخونه و گفت :

عمه : تو و یلدا هم ایشالله بعد از اتمام درس آیلار ازدواج میکنید .. بالاخره باید آیلار درسش تموم بشه ..

-من میخوام درس بخونم ..

پویان با لحن بامزه ای گفت :

پویان : پیشین بینیم بابا ..

عمه : اِه پویان؟! ..

پویان خندید و گفت

پویان : شوخی کردم بابا .. خانمم بعد از ازدواجش هم میتونه درس بخونه .. من زن درسخون دوست دارم ..

عمه : وای خدایا شکر.. شکر که تموم بچه هام خوشبخت شدن ..

یکی زد روی شونه ی پویان و گفت : دختر بهتر از ایلار من پیدا نمیکنی ...

-اون که صد در صد ..

همه با صدای بلند خندیدیم و من واقعا فهمیدم که خوشبختم ..

\*\*\*

9 ماه بعد ...

با خوشحالی دست صدف و نفس رو گرفتم و از مدرسه دویدم بیرون ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-وااااای...بوی تابستون داره میاد..بوی تعطیلی ..

صدف خندید و گفت :

صدف : واااای..بوی کنکور داره میاد..بوی بدبختی ...

نفس بلند خندید و گفت :

نفس : ببینم آيلا تو از کجا بو کشیدی که همش بوی خوشی و تعطیلی بود؟!..

-از این سمت ..

و انگشتمو دراز کردم یه سمتی ..

صدف : حالا واقعا نمیخوای کنکور بدی؟!..

-امسال نه ..اما سال دیگه حتما .. امسال اصلا نتونستم درس بخونم..

نفس : پویان جونت اومد ..

-پس باید برم ..

سریع با نفس و صدف خداحافظی کردم و دویدم سمت ماشین پویان .. لبخند زدم و درو باز کردم و نشستم..

-سلام عزیزم..

با مهربونی نگام کرد و گفت :

پویان : سلام خانمم.. تبریک میگم..

خندیدم و گفتم :

-ممنون..

با لبخند خوشگلیش ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم..

پویان : وای آایلا خیلی خوشحالم..

-بابته چی؟!.. تعطیلات من؟

آروم خندید و گفت :

پویان : اون که صد البته.. اما.. خوشحالم برای اینکه دیگه مال خودم شدم..

با عشق نگام کرد و گفت :

پویان : قرار عقدو گذاشتیم برای هفته ی دیگه..

هنگ کردم.. با دهن باز بهش نگاه کردم و گفتم :

-واسه کی؟!..

پویان : تقریبا هفته ی دیگه ..

کم کم لبخند اومد روی لبام ..

-واقعا؟

هیچی نگفت فقط خندیدم.. دوباره چال های روی گونه اش پدیدار شدن... انگشتمو زدم توی چال روی گونه ی

راستش و با خنده گفتم :

-داری به آرزوت میرسی...

پویان نگام کرد و با شیطنت گفت :

پویان : آرزوم چیه؟!..

چرخیدم سمتش و همونطور که به نیم رخش نگاه میکردم گفتم :

–رسیدن به عشقت دیگه ..

نگام کرد..خندید و سری تکون داد.. لباسو هر از گاهی با زبون تر میکرد ..

–بابا خیر سرمون عروسیمونه ها .. همیشه یکم شادی کنی ؟

همونطور که به روبه روش نگاه میکرد گفت :

پویان : چیکار کنم ؟ پاشم برقصم؟!..

–نه نه نه .. من از پسرایبی که تو عروسیتون زیاد میرقصن خوشم نیاد ..گفته باشما..

پویان با خنده گفت :

پویان : خب پس چکار کنم ؟

–میتونی یه آهنگی بذاری گوش کنیم ؟

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

پویان : به روی چشم خانومم..

لبخندم عمیق تر شد..دستش رفت سمت پخش و بعد از چند ثانیه صدای آهنگ پخش شد توی ماشین..

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت به من عشق و نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

چشات آرامشی داره که پایند نگات میشم

بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیم و با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن...

با لبخند مهربونی نگام کرد.. لبخند زدم و سرمو انداختم پایین..خدایا این پسر چرا اینقدر خوب بود؟

-میگم پویان..

نگام کرد و گفت :

پویان : جانم؟!..

-خونه رو چیکار کردی ؟ باید بعد از ازدواج هم بمونیم پیش عمه ؟

اخم شیرینی کرد و گفت :

پویان : مگه من میذارم خانمم بره پیش مادر شوهر غرغروش زندگی کنه..

خندیدم و گفتم :

-نگو..عمه به این خوبیه..کجاش غرغروئه؟!..

پویان : بذار عروسش بشید..بین چه بلایی سر تو و یلدا میاره..

اینبار هر دو با هم خندیدیم..

-اوه اوه..پس باید حسابی حواسم به خودم باشه..

نگاهی به جاده انداختم..

-اه..پویان؟؟ داریم کجا میریم؟!..مگه نمیریم خونه ؟

پویان : نه خیر نمیریم خونه..

-چرا؟!..

پویان : تحمل کن عزیزم..

کیفمو انداختم جلوی پام و گفتم :

-پویان بگو دیگه..من نمیتونم تحمل کنم..

خندید و لپمو کشید و گفت :

پویان : فضول شدیا..

جیغ زدم :

-پویان..

ماشینو نگه داشت و گفت :

پویان : هی...چته بابا..آروم باش رسیدیم..

صاف نشستم رو صندلی و گفتم :

-رسیدیم ؟

نگاهی به سمت راستم انداختم.. به مجتمع مسکونی رو دیدم که با سنگ های سیاه رنگ ساخته شده بود...

همونطور که به آپارتمان نگاه میکردم گفتم :

-پویان اینجا کجاست؟!..

پویان : خونه ی عشقمون..

ماشینو خاموش کرد و پیاده شد.. کیفمو گذاشتم همونجا توی ماشین و پیاده شدم.. پشت سر پویان سریع رفتم تو..

مثل هتل ها لابی داشت.. به دست مبل چرم قهوه ای وسط بود و چند نفریم روشن نشسته بودن...

با پویان سوار آسانسور شدیم..اینقدر تعجب کرده بودم که نفهمیدم طبقه ی چندو زد ..

آسانسور که ایستاد هر دو اومدیم بیرون.. پویان رفت سمت یکی از واحد ها و با کلیدش درو باز کرد..کنار ایستاد تا

برم تو..

کفشامو درآوردم و رفتم تو.. پویانم اومد تو و کفشای خودم و خودشو گذاشت روی جا کفشی و اومد سمتم..

پویان : چطوره خانمی؟!..

نگاهی کلی به خونه کردم..مبلای چرم مشکی و سفید توی پذیرایی بود.. به میز شیشه ای هم وسط مبل قرار داشت...

رفتم جلوتر کل خونه پارکت بود... آشپزخونه کوچولویی داشت...همونطور که دوست داشتم..کابنتای مشکی و قرمز

... یخچال و فریزر مشکی هم جفت هم بودن...به میز کوچولوی قرمز هم با دو تا صندلی مشکی وسط آشپزخونه

بود..با به گاز کاشتنی مشکی رنگ استیل...

دو تا اتاق خواب داشت...رفتم توی یکیشون..از تخت به نفره ی توش فهمیدم که اتاق مهمانه...چرخیدم سمت پویان

و گفتم :

-این اتاق مال وقتی که قهر میکنی؟!..

خنده اش گرفت..

پویان : من و تو هیچوقت با هم قهر نمیکنیم..فهمیدی ؟

سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاق بعدی.. به تخت دو نفره ی یاسی رنگ که رو تختی سفید رنگ داشت گوشه ی اتاق بود و ستش هم توی اتاق بود.. رفتم طرف میز توالتش..همه چی روش بود..

این کی تونسته بود اینا رو اینقدر خوشگل بچینه؟!..

-پویان اینجا رو خودت چیدی؟!..

دستاش از پشت حلقه شد دور کمرم و به خودش یکمی فشارم داد و گفت :

پویان : فقط به خاطر خانمم..

دستمو گذاشتم روی دستاش و گفتم :

-بخدا عشق منی.. از همون روزی که پویا بهم پیشنهاد ازدواج داد به تو فکر کردم..فهمیدم که تورو دوست دارم..فهمیدم که بی تو زندگی برام سخته.. بعضی از بچه ها میگن افکارم درست نیست که میخوام توی این سن کم ازدواج کنم..اما... وقتی که فکر میکنم که قراره بزودی شب و روزمو در کنار تو باشم..

چرخوندم سمت خودش و نداشت حرفمو ادامه بدم.. مقنعه مو از سرم درآورد و کش موهامو باز کرد..موهای مشکیم ریختن دورم..حداقل خوبه که دیشب رفتم حوم..واسه همین موهام بوی خوبی میداد..سرمو گرفتم بالا... سرشو آورد جلو و ریز گلومو بوسید..

لرزیدم...دقیقا نمیدونم از چی ..

هر چی که بود برام خوشایند بود...

گوشیش زنگ خورد.. خودمو ازش جدا کردم.. گوشیشو از توی جیبش دراوردم و به صفحه اش نگاه کردم ..

با اعصاب خوردی جواب داد :

پویان : چیه ؟



.....--

پویان : پویا اعصاب ندارم.. کارتو سریع تر بگو ..

.....--

پویان : خیل خب باشه..

.....--

پویان : باشه حواسم هست ..خداافظ..

گوشیو قطع کرد و گذاشتش کف دستم..

-چیکارش کنم !؟

پویان : پویا بود.. میگه سریع بیاید خونه...

آروم گفتم :

-باشه..پس بریم..

خم شدم..مقنعه مو از روی زمین برداشتم.. موهامو شونه کردم ...و بستم و مقنعه رو سرم کردم.. پویان زودتر از من

از اتاق رفت بیرون..پشت سرش رفتم بیرون...

درو قفل کرد ..کلیدو داد دستم و رفتیم پایین..

از ساختمون خارج شدیم.. سریع سوار شدیم.. پویان هم نشست..سریع ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم..

-پویا نگفت چی کارمون داره !؟

نگام کرد..لبخند زد و گفت :

پویان : نه..

-خیلی خسته ام..

پویان : به نظرت میتونی اینجا بخوابی !؟

خندیدم و گفتم :

-آدم خوابش بیاد رو سنگم میخوابه...

خندید و گفت :

پویان : پس بخواب..

لبخند محوی زد و آرام چشمامو بستم...

خوابم نمیومد... فقط یکم خسته بودم..

\*\*\*

از همونجا داد زد م :

-عمه ؟!

عمه سریع از پذیرایی اومد جلوی در ..بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدنم..

عمه : الهی عمه قربونت بره که داری عروس میشی..

با تعجب به پویان نگاه کردم.. رفت توی پذیرایی..

-چی شده عمه ؟

دستم گرفت و بردم توی پذیرایی با دیدن یلدا که نشسته بود روی مبل جفت پویا جیغ کشیدم :

-وای یلدا ...

دویدم سمتش.. با خنده بغلم کرد و بوسیدم..

-دیوونه دلم برات تنگ شده بود...

کمرشو گرفتم و بلندش کردم..دو دور چرخوندمش .. گذاشتمش روی زمین و گفتم :

-بین چقدر میخوری .. چاق شدی دیگه همیشه بلندت کرد...

یلدا : دیوونه .. من چاق شدم؟! من که دماغمو بگیرن جونم در میاد...

پویان بلند خندید و گفت :

-بابا آیلا رول کن این زن ما رو .. بعد 9 ماه اومده بذار خودم یه دل سیر بینمش..

آروم از یلدا فاصله کردم...لب ورچیدم و گفتم :

-اه اه .. حالم بهم خورد..بیا زنت ارزونی خودت..

پویا از جاش بلند شد..دست یلدا رو گرفت و کشون کشون بردش تو اتاق..همونطورم گفت :

پویا : بچه ها عصر میریم خرید عروسی آماده باشید ..ما بوق سوم حرکت میکنیم...

ساعت 12 و نیم بود که رسیدیم خونه... با خوشحالی عمه رو صدا کردم و لباس عروسمو بهش نشون دادم... عمه اصرار داشت برم بپوشمش اما پویان نمیذاشت..

یه لباس دکلمه که روی سینه اش تمامش سنگ دوزی و ملیله دوزی شده بود و برق میزد ... و قسمت چپ دامنش هم حیرری سفید خوشگلی بود که روی پارچه ی اصلی قرار داشت..کلا لباسم مدل اروپایی بود و خیلی خوشگل بود...

با کمک پویان جمعش کردیم و گذاشتیمش توی کیفش... ایندفعه نوبت یلدا بود که لباسشو نشون عمه بده.. عمه دیگه برای یلدا اصراری نکرد که لباسو تنش کنه..

مال اونم خیلی قشنگ بود..یه لباس یقه هفت بود که تا سر شکمش تنگ بود و از اونجا به بعد دامنش یکم پف داشت... خیلی قشنگ بود..حتی میتونم بگم زیبا تر از لباس من..

عمه کلی از لباسا و سلیقه هامون تعریف کرد و ما هم بسی کیف کردیم..

من سریع کیف لباسو برداشتم و رفتم توی اتاق ... یلدا هم اومد پیشم ...چون خیلی خسته بودیم سریع جاهامونو پهن کردیم و دوتامون روی زمین خوابیدیم...

\*\*\*

یک هفته بعد ...

امروز بهترین روز زندگیمه...هم واسه من ..هم واسه یلدا...هم واسه پویا و هم واسه پویان... از صبح ساعت شیش همه از خواب بیدار شدیم... اول از همه من رفتم حمام ... بعد از من هم یلدا...

داشتم با حوله موهامو خشک میکردم.. رفتم پیش عمه که تو اتاقش داشت لباساشو میذاشت توی ساکش.. یعنی قرار بود بره آرایشگاه؟!..

خندیدم و گفتم :

-عمه مگه تو ام میخوای بری آرایشگاه!؟

نگام کرد .. خندید و گفت :

عمه : ایلام به نظرت منم میرم!؟ نه... دارم میرم پیش مادر آرشام.. پونه هم اونجاست.. شب همه با هم میایم تالار..

تا اینو گفت اشکاش ریختن پایین و های های گریه کرد..

رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم :

-عمه چرا گریه میکنی عزیزم؟

با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک کرد و سعی مرد بخنده ..

عمه : فکرشو نمیکردم یه روزی تو و یلدا عروسام بشید..

خندیدم و گفتم :

-الهی قربونتون برم..

بوسیدم و گفتم :

عمه : خدا نکنه عروس گلم..

از اینکه بهم میگفت عروس گلم خوشم اومد.. و خوشحال شدم..

-پویانو ندیدم

عمه : پویان و پویا رفتن دنبال کارا و ماشین عروس ...

-پس چرا به من چیزی نگفت!؟..

عمه با لبخند از کنارم رد شد و گفت :

عمه : پویان الان پایین منتظر تونه.. سریع لباس بپوشید تا برسونتون آرایشگاه...

یلدا هم سریع گفت :

یلدا : واقعا ؟

رفتم جلو و یلدا رو بغل کردم و گفتم :

یلدا : عروسیت پیشاپیش مبارک عزیزم..

محکم لپشو بوسیدم و گفتم :

-عروسی جیگر منم مبارک ..

عمه : ول کنین همو دیگه..دیر شد ...

سریع رفتیم توی اتاق و ماتتو هامونو پوشیدم.. لباس عروسا و تورها مونو برداشتیم و رفتیم از اتاق بیرون..خود آرایشگره گفت تاج نخیرید خودش میخواد برامون بذاره .. بعد پولشو حساب میکنیم..

از عمه خداحافظی کردیم.. اونم با یه قرآن اومد جلومون و دوتامون قران رو بوسیدیم و از خونه زدیم بیرون...

پویان توی ماشینش نشسته بود .. پس چرا ماشینو گل نزده ؟

نشستم جلو و لباس عروس رو به زور جا دادم جلوی پام..

-چرا ماشینو گل نزدی پس ؟

با همون لبخندی که چالای روی گونه هاشو مشخص میکرد زل زد توی چشمام و گفتم :

پویان : گل هم میزنم خانمم ..نترس..

یلدا از پشت داد زد :

یلدا : بابا حالمون بهم خورد اینقدر قربون صدقه اش رفتی .. برو دیگه دیرمون شده ها ...

بهم نگاه کردیم و خندیدیم...

پویان دستمو گرفت و گذاشت روی دنده ... زیر دست خودش ..با هم دنده رو جا انداختیم و حرکت کردیم...

آرایش صورتم تموم شده بود... خیلی خوشگل شده بودم.. با خط چشمی که کشیده بود دور چشمام چشمای قهوه ایم کشیده تر شده بودن.. لبای کوچیکمو صورتی کرده بود و برق لب زیبایی هم روی لبام زده بود... از خودم خوشم اومد... به یلدا نگاه کردم..میخواستن موهاشو درست کنن...

منم نشستم و همون دختر کلاه گیس قهوه ای رنگی رو آورد جلوم و گفت :

--چون موهاات کوتاهه باید کلاه گیس بذاری..

-اشکالی نداره ...

--خب این بهنظرم بهت میاد...

به کلاه گیس نگاه کردم.. خودش مدلش آماده بود.. فقط باید میذاشتنش روی سرم..

سری تکون دادم و گفتم :

-قشنگه..همینو بذار ..

لبخند قشنگی زد.. نگاهم زوم شد روی دو تا چال روی گونه اش.. اینم مثل پویان وقتی میخندید و یا لبخند میزد چال میوفتاد روی گونه اش..

بعد از کلی گیره زدن و تافت زدن بالاخره تونست کلاه گیس ثابت نگه داره روی سرم.. بلند شدم.. رفتم و با کمک یلدا لباسمو پوشیدم.. اونم لباسشو پوشید...دو تامون آماده شده بودیم.. ایستادیم کنار هم و بهم توی اینه نگاه کردیم.. خیلی خوب شده بودم.. یلدا با جیغ بغلم کرد.. هر دمون از ته دل میخندیدیم و از اون یکی تعریف میکردیم ...

همه داشتن نگاهمون میکردن... خودمو ازش جدا کردم و گفتم :

-چته دیوونه ..له شدما..

اومد جواب بده که گوشیش زنگ خورد.. سریع شیرجه زد روش و با دیدن اسم پویا سریع از روی میز برش داشت و رفت توی حیاط..

گوشیه منم زنگ خورد.. نگاهش کردم..با دیدن اسم پویان لبخندی اومد روی لبم..

جواب دادم :

-سلام عزیزم..

صدای دلنشینش پیچید توی گوشه..

پویان : سلام خانمم..

آروم گفتم :

–خوبی؟!

پویان : مگه میشه بد باشم ؟

خندیدم و گفتم :

–ما آماده ایم..شما کجااید؟!

پویان : ما دم دریم.. چند دقیقه دیگه میایم.. فعلا پویا داره با تلفن حرف میزنه..

تا اینو گفت یلدا اومد تو و گوشه رو از دستم کشید و گفت :

یلدا : پویان ما اومدیم تو حیاط...

گوشیو پرت کرد توی کیف دستی کوچیک سفیدم و گفت :

یلدا : چقدر حرف میزنی ؟ دیرمون شد ..

شلنم رو داد دستم و مال خودش رو هم با بدختی پوشید روی لباسش ..

بند های شنلشو برآش گره زدم..اونم مال منو گره زد.. با اونایی که اونجا بودن خداحافظی کردیم..اونام برامون

ارزوی خوشبختی کردن.. درو باز کردم... پویان و پویا ایستاده بودن پایین در ولی پشتشون به ما بود ...

–پویان؟!

با شنیدن صدام چرخید سمتم... نگاهش خشک شد روم..

بعد از اونم پویا نگاهمون کرد..به من لبخند زد و خیره شد به یلدا.. یلدا دستمو ول کرد و گوشه ی لباسشو گرفت  
توی دستش و رفت پایین ... منم رفتم پایین... من ایستاده بودم رو به روی پویان .. یلدا هم رو به روی پویا... زل زده  
بودیم تو چشمای همدیگه.. صورتشو آورد جلو .. چشماشو بست... منم چشمامو بستم... با بوسه ای که روی پیشونیم  
نشوند غافلگیر شدم..

چشمام آروم باز کردم ... لبخند روی لباش بود...

گلو ازش گرفتم... دستمو گرفت ..به یلدا چشمکی زدم و رفتیم بیرون..

\*\*\*

در خونه رو با کلیدش باز کرد و رفتیم تو .. صندل هامو از پام درآوردم و گذاشتمشون روی جا کفشی ... اومدم برم تو اتاق که دستای پویان حلقه شد دور کمرم ...

-پویان.. ولم کن..خودم میرم تو اتاق..لازم نیست بلندم کنی...

پویان : میخوام یه چیزی برات بگم..

-بگو..

نفس عمیقی کشید..لاله ی گوشمو بوسید و گفت :

پویان : هفت تا آسمون پر از گل های یاس و میخک... با صد تا دریا پر از عشق و پولک.. یه قلب عاشق با یه حس بی قرار و کوچک ... فقط میخواد بهت بگه دوستت دارم...

باران کرمی و آرمینا

1392/3/26

ساعت 16 : 35

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »





برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید